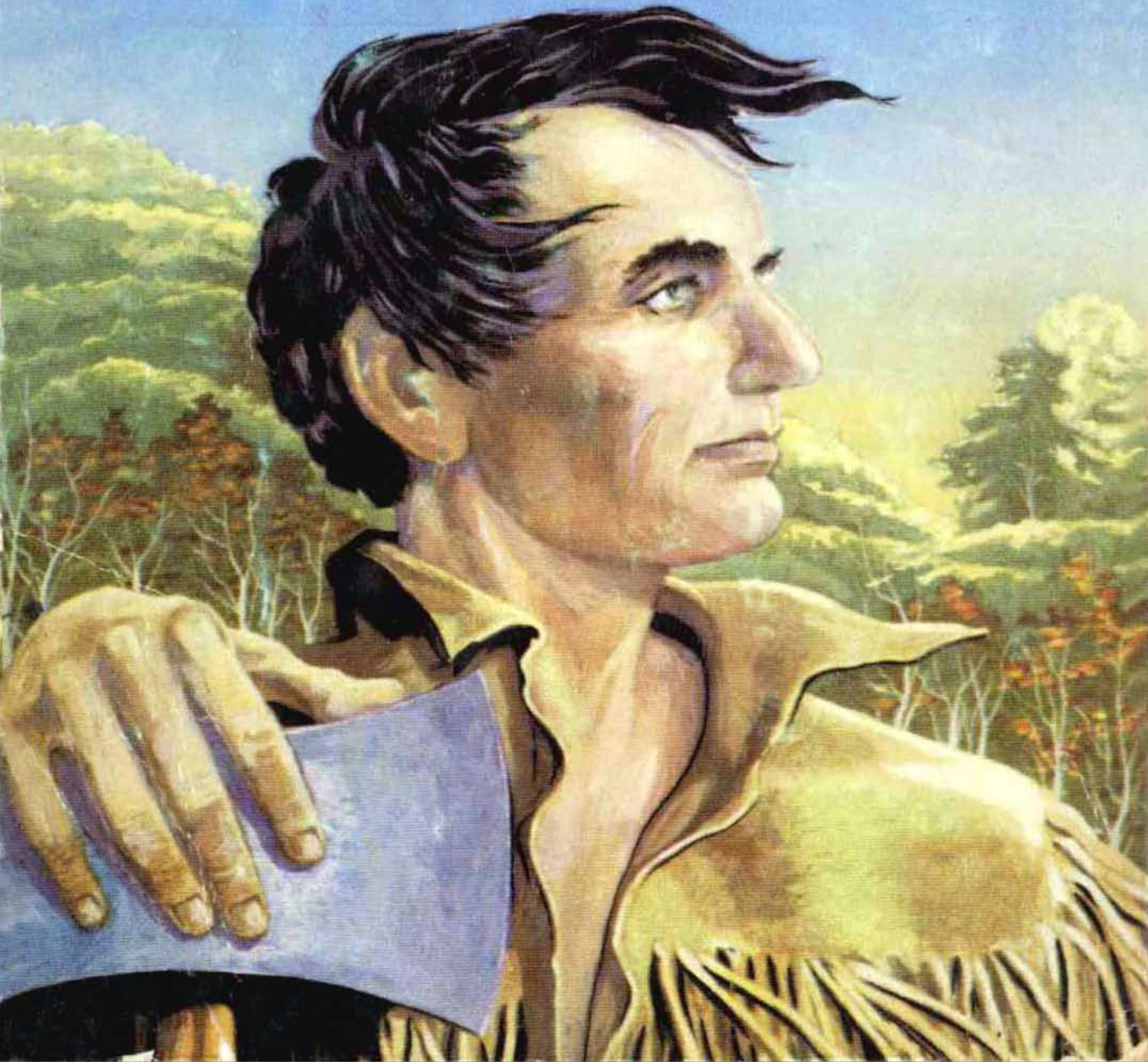




ابراہام لیسٹن

ترجمہ بہمن شعلہ ور

اسٹریٹنگ نورث



ابراہام لسننگٹن

اسٹریٹنگٹن نورث

ترجمہ بہمن شعلہ ور



انتشارات نیل



مؤسسہ چاپ و انتشارات امیر کبیر



بها همکاری مؤسسه انتشارات فرانکلین
تهران - نیویورک

**This is an authorized translation of
ABE LINCOLN: LOG CABIN TO WHITE HOUSE
by Sterling North.
Copyright 1956 by Sterling North.
Published by Random House, Inc., New York.**

طبع این کتاب در دو هزار نسخه بتاريخ اسفند ماه یکهزار و سیصد و سی و نه
هجری خورشیدی در چاپخانه کیلان بیابان رسیده است.

حق طبع محفوظ است

فهرست

نوزاد نانسى ۱	فصل اول
کومه نیمه باز ۱۰	فصل دوم
مادر تازه ۱۹	فصل سوم
درس ودشت ۲۵	فصل چهارم
قایقرانى در آبهاى مى سى سى پى ۳۶	فصل پنجم
سرزمین ایللى نوى ۴۷	فصل ششم
نبرد ۵۷	فصل هفتم
همه فن حریف ۷۰	فصل هشتم
در اسپرینگ فیلد ۸۱	فصل نهم
نماینده کنگره ووکیل دعاوى ۹۳	فصل دهم
خانه تقسیم شده ۱۰۷	فصل یازدهم
بدى باهیچ کس ۱۲۴	فصل دوازدهم

ترجمهٔ این کتاب توسط آقای
بیژن مفید تصحیح و تنقیح شده ، و
تصرفات ایشان به راه یافتن تغییراتی
در ترجمه منجر گشته است فصل آخر
کتاب نیز توسط ایشان ترجمه شده
است .



فصل اول

نوزاد نانسی

« داستان نخستین دوران زندگی »
« مرا می توان در يك جمله خلاصه كرد، »
« و آن جمله را در يكي از اشعار « توماس - »
« گری » شاعر می توان یافت: سرگذشت
« ساده و کوتاه تهیدستان. »

۱. لینکلن

دنيس هانكز **Dennis Hanks** ، پسر ك نه ساله ، راه كلبه
لینکلن را با شتاب می پیمود ؛ از فر از گودالهای یخ بسته می جهید، ردپاهای
یخ زده را دور می زد، و راه مارپیچ باریکی را که از میان تپه های پر گیاه
می گذشت، بسرعت زیر پا می گذاشت.

ابراهام لینکلن

آنروز یکشنبه، ۱۲ فوریه سال ۱۸۰۹ بود - روزی که تاریخ آمریکا هرگز آنرا از یاد نخواهد برد. ا مادر آن بامداد سرد زمستان تنها این اندیشه از سردنیس کوچک می گذشت که تام و نانسی هانکز لینکلن دارای پسری شده اند و او را ابراهام نام نهاده اند .

دنيس اغلب برای دیدار خانواده لینکلن این راه را می پیمود. او پسر عموی نانسی بود. هر دو شان در دامان عمه و شوهر عمه مهر بان شان تام و «بتسی اسپارو **Betsy Sparrow**» پرورش یافته بودند. پس طبیعی بود که نانسی و شوهرش مایل باشند که آقا و خانم اسپارو پیش از هر کس دیگر نوزادشان را ببینند .

دنيس در حالی که دنباله کلاه پوستی اش در هوا تکان می خورد دوان دوان خود را به کلبه رساند. دود آبی رنگی از دود کش کلبه بر می خاست . دنيس با خود می اندیشید: «یعنی ابراهام چه شکلیه؟» او معمولا کودکان را دوست نمی داشت . اما امیدوار بود که بچه نانسی چیز دیگری باشد . چفت در را باز کرد ، و به تنها اطاق کلبه، که بانور آتش روشن بود . یای نهاد . آنگاه برای نخستین بار ، در کنار نانسی که خسته، ولی خوشحال بر بستر خفته بود، چهره نارس کودکی را دید، که بعد ها محبوبترین رئیس جمهور آمریکا شد .

سالها بعد ، که دنيس هانکز دیگر مردی سالخورده بود، دوست می داشت که داستان آن بامداد یخبندان را ، با آب و تاب ، باز گوید، و شاید هم ، مانند همه پیر مردان ، چیزهایی بر آن بیفزاید :
« نانسی روی تخت چوبی دراز کشیده بود . خیلی خوشحال بود .

نوزاد نانی

تام یک آتش حسابی درست کرده بود؛ یه پوست خرس هم انداخته بود روی نانی و بچه که سرما نخورن.»



دنیس کودك نانی را در آغوش گرفت

بتسی اسپارو به هر سو می‌دوید و آنچه‌را که از یک زن برمی‌آمد، برای مادر و فرزند انجام می‌داد ... «... ابراهام کوچولو روشست، اونوقت اون زیر پیرهن پشمی زرده‌روتنش کرد. روش هم یک پیرهن کتونی بهش پوشوند. بعدرفت واسه نانی باتوت خشکه و عسل کوهی

ابراهام لینکلن

یه خوراک حسابی پخت . خلاصه اوضاع رو روبراه کرد و ... «
دنیس کودک را از کنار نانسی برداشت و صورتش را برانداز کرد ؛
«درست مثل آلبالو خشک‌های که پوستش چروک خورده باشد، بود.»
نانسی گفت: «دنیس مواظب باش، تو اولین پسری هستی که بچه‌منو
می‌بینه .»

چند دقیقه بعد ، دنیس کودک گریان را به آغوش عمه بتسی -
اسپارو دادو گفت : « بگیرش ، عمه جون ! اینم چیزی همیشه .»
دنیس حق داشت که اینطور فکر کند . خانواده لینکلن و
مخصوصاً خانواده هانکز مردمی فروتن بودند، و هرگز نمی‌توانستند
تصور کنند که روزی این کودک ، مردی بزرگ و مشهور خواهد
شد .

ابراهام کوچک ، نخستین سال را در گاهواره خفته بود، و بجز خوراک
و گرمی و محبت هیچ نمی‌خواست . از درون گهواره خویش چه می‌دید؟
روشنائی آتش ، چرخ ریسنده‌گی ، چهره پرمهر مادرش که بروی او خم
شده بود ، و شاید موی سیاه ژولیده، و چهره‌خشن و تیره رنگ تام لینکلن
را که تفنگ‌شکاریش را از دیوار ، بالای بخاری، برمی‌داشت. غالباً چهره
دیگری نیز نمایان می‌شد و آن چهره خواهر دوساله اش سارا
بود، که با مهربانی برادر شیرخوارش را می‌نگریست؛ گهواره اش را
می‌جنباند؛ به دیدن لبخند او خنده سر می‌داد؛ و مدام می‌پرسید که چه
وقت برادرش آنقدر بزرگ می‌شود که با او سخن بگوید و بازی کند؟
در سال دوم ، کم کم به راه افتاده بود. خواهرش دستش را می‌گرفت

نوزاد نانسی

و او را به تماشای اطراف می برد؛ مثلاً به تماشای چشمه آب زلالی که کشتگاه را به نام آن می خواندند. این چشمه، از درون غاری کوچک بیرون می ریخت، در میان سنگهای خزه بسته روان می شد، صدائی چون نوای موسیقی از آن بر می خاست و آنگاه در زمین فرو می رفت، و ناپدید می شد. هنگامی که لینکلن بزرگ شده بود، از کشتگاه زادگاه خود، هیچ چیز به یاد نداشت؛ وقتی که دو ساله بود، خانواده اش به کشتگاه دیگری، که از کشتگاه نخستین چندان دور نبود کوچیدند. نخستین خاطرات او از این مسکن دومین بود. درینجا توماس لینکلن کلبه چوبی زمخت خود را در دره حاصلخیز ناب کریک Knob Creek در سایه صخره عظیمی بنام تپه «مالدرا» برپا داشت.

بعدها، دنیس هانکز از آن روزها چنین سخن می گفت: «تا چشم بهم زدی ابراهام بزرگ شده بود. چاروق های چرمی شوپاش می کرد، پیرهن شلوار کرباسشومی پوشید، کلاه خزشوسرش می داشت و اینطرف و اونطرف می دوید. از وقتی پا گرفت دیگه واسه نانسی هیچ در دسری نداشت، جز اینکه مجبورش کند که لباس بپوشد. بیشتر وقتها پابرهنه راه می رفتیم... همچی که از شیر گرفتنش، توی بیشه زار پلاس شد؛ لب نهر ماهی گرفت،... وقتی من و تام وسگها می رفتیم شکار، با هامون می اومد، که رد زنبورهای عسل رو بگیره، و کندوها شو نو پیدا کنه... یه همچی زندگی واسه پسر بچه ها عالمی داره، اما خطر اینم بود که پیش از اینکه بزرگ بشه، جونشو رو جنگل بذاره.»

ظاهراً خود ابراهام لینکلن هم از آن سالها خاطراتی شبیه به اینها

ابراهام لینکلن

داشته است :

« نخستین خاطره من از دوره ناب کریک است کشتگاه ما ، در این دره از سه مزرعه درست می شد ، و گرداگردش را کوهستانهای بلند و دره های تنگ و ژرف گرفته بود ... بعد از ظهر یک روز شنبه ، بچه ها توی جالیز بزرگی که چند هکتار مساحتش بود ، ذرت کاشتند و تخم های کدو تنبل را هم من پاشیدم . یکشنبه بعد در کوهستان باران سختی بارید ؛ در دره یک قطره هم باران نیامد ، ولی آبی که از کوهستانها سرازیر شده بود ، خاک مزرعه را با ذرت و تخم کدو تنبل و هر چه در آن بود شست و برد .»

در همین سیل بود که ابراهام به آب افتاد و کم مانده بود که غرق شود . خوشبختانه دوست و همبازیش « آستین گلاهر **Austin Gollaher** » در آن نزدیکی بود و با کمک شاخه ای دراز او را سلامت به کناره نهر کشاند .

و در همین کشتگاه دره « ناب کریک » بود که جهان بزرگ خارج ، برای نخستین بار خود را به ابراهام نمود . در جاده کامبرلند **Cumberland** که از کنار کلبه آنها می گذشت ، همه گونه مسافری به چشم می خورد : فروشنده گان دوره گرد ، مهاجران پیشاهنگ که در جستجوی زمین های تازه بودند ، و حتی بردگانی که در زنجیر راه می سپردند . یکبار ابراهام ماهی ای را که در نهر گرفته بود به سر بازی که لنگان لنگان از جنگ ۱۸۱۲ به خانه باز می گشت داد . لینکلن کوچک ، همه اینها را می دید ، می شنید ، و در بازه شان می اندیشید . با آن بدن لاغر و دست و پای



باپای برهنه ، همراه دنیس و پدرش ، به شکار می رفت

نوزاد نانسی

بلند و باریکش اینطرف و آنطرف می‌رفت و شرارت می‌کرد. اما از همان سالهای کودکی شورو شوق آموختن در او بود.

در این زمان، آموزگاری بنام زا کاریاراینی **Zachariah Riney** به دهکده آنها آمد. او در کلبه چوبی خاك گرفته ای درس می‌داد و شاگردان همه، به رسم مدرسه‌های موزنشین های امریکا، درس را با صدای بلند می‌خواندند. ابراهام تا پایان عمر همچنان همه چیز را برای خود به صدای بلند می‌خواند.

پدر لینکلن هیچ اهل کتاب خواندن نبود. بعد ها ابراهام در یاد داشتهایش، پدرش را «... بچه پرکار و سرگردان...» خواند، که «... الف را از ب» تشخیص نمی‌داد.» تام، شکارچی خوبی بود، نجار خوبی بود، امادار کار کشاورزی، هر چند پرکار بود، موفقیتی به دست نمی‌آورد. وقتی داستانی را بازمی‌گفت، می‌توانست هوش و حواس همه شنوندگان را به سوی خود بکشد. به هر حال، این مرد درشت پیکر دشت نشین، می‌توانست نام خودش را، ناشیانه، امضاء کند؛ اما در همان حال زیر لب «باسوات ها» را مسخره می‌کرد.

می‌گویند نانسی هانکز، با وجود تنگدستی و بیسوادی خانواده - های هانکز و اسپارو، ظرافتی بی‌مانند و هوشی مادرزاد داشت. برخی می‌گویند که خواندن و نوشتن می‌دانست؛ اما این گفته نباید درست باشد. به هر حال، همین مادر دلسوز و مهربان بود که پافشاری می‌کرد تا فرزندانش، «سارا» و «ابراهام» دست کم چند ماهی به مدرسه فرستاده شوند.

ابراهام لینکلن

به سال ۱۸۱۶، «نانسی» رفته رفته متوجه اضطراب شوهرش می‌شد. باردیگر توماس در آستانه از کف دادن زمین خود بود، چه دیگران مدعی مالکیت آن شده بودند. گذشته از این، زندگی در سرزمینی که بردگی در آن رواج داشت، برای زارع تهی دستی که خود برده نداشت سخت دشوار می‌نمود. در شمال رودهایو Ohio سرزمینی بود حاصلخیز و کم سکنه، به نام ایندیانا Indiana. توماس اصرار داشت که این سرزمین تازه، بهترین زمینه برای تلاش و موفقیت اوست: «آدمیک مزرعه تازه برای خودش درست می‌کنه، دورشو حصار می‌کشه، و دوباره روزانو، روزی از نو!»

چه کس می‌داند که نانسی لینکلن، آن هنگام که شوهرش تنها، روانه کاوش در سرزمین تازه شد، چه می‌اندیشید؟ درده سال زندگی زناشویی، سه بار خانه به دوش شده بود، و اینک لابد از خود می‌پرسید که آیا هرگز جایی وجود خواهد داشت که توماس را راضی کند؟ آن سال سردترین سالی بود که دشتستان به خود دیده بود؛ سالی که مهاجران پیشاهنگ آنرا «سال یخبندان مرگ» می‌نامیدند. او آخر پائیز بود که تام از ایندیانا بازگشت، و در چنین هنگامی کوچیدن به قلب بیابان‌ها، باد و کود خرد سال، کاری بس خطرناک بود. چه کس می‌داند؟ شاید نانسی، آن هنگام که تنهادر کلبه تاریک می‌نشست، همراه بازوزه باد در دود کش کلبه، به روزگار خویش می‌گریست.

اما برای «ابراهام»، سفر تازه، نوید ماجراهائی پر شور بود. شاید گاهگاه بر صخره بلندی که پشت کلبه‌شان قرار داشت، می‌ایستاد،

نوزاد نائسی

تا از پس فرسنگها بیشه زار یخ زده، به شمال، به ایندیانای دور دست
نظر بینکند؛ ایندیانا!.. حتی نامش سرخ پوستان را به یاد می آورد!..
«حتماً اونجا خرس هم زیاده..» اما ابراهام را از اینهمه چه پروا؟
بزودی هشت ساله می شد و می توانست چون مردان، تفنگ یا تبر به دست
بگیرد.

در آفتاب پائیزی دستش را سایبان چشم می کرد و به نوار آبی
رنگی که در افق دور دست گسترده بود، خیره می شد. می اندیشید
که آیا این بخشی از آسمان است، یارود بزرگ اهایو؟- رودی که
در آنسویش سرزمین نویدبخش ایندیانا جای داشت.



فصل دوم

کومه نیمه باز

« هنگامی به منزل تازه مان رسیدیم »
« که ایند با نابه ایالات متحده می پیوست. »
« سرزمینی وحشی بود و هنوز در بیشه- »
« زارهای آن خرس و حیوانات وحشی »
« دیگر فراوان بود. من در این سرزمین »
« بزرگ شدم. »

۱. لینکلن

وقتی توماس در اواخر پائیز بازگشت، به نانی و بچه‌ها گفت که در نزدیکی نهر پیجن Pigeon Creek، پنج و شش کیلومتر بالاتر از رود اهایو، هشتاد هکتار زمین را تصرف کرده، و پیرامونش را احصار کشیده. بی گمان برایشان از خاک حاصلخیز آنجا و فراوانی گوزن و

کومه نیمه باز

بو قلمون وحشی نیز سخن گفت. اما نگفت که نزدیکترین مخزن آب آشامیدنی چشمه‌ای دور دست است، و نگفت که جنگل خرس و گرگی ویوزو گر به وحشی بسیار است، و نگفت که باتلاق‌های اطراف، مالاریا-خیز است.

راست است که در ایندیانا، نظارت دولت بر سندهای مالکیت، آنها را قابل اطمینان‌تر از سندهای مالکیت کنتاکی می‌ساخت، و پاره‌ای از خاک آنجا نیز بر استی حاصلخیز بود. اما یک پدر، حتی پدری به بی‌بند و باری تام لینکلن، باید به این می‌اندیشید که نمی‌تواند زن و فرزندانش را در آغاز زمستان به بیابانی بی‌انتهای و ناشناس بکشاند، که در آن هنوز کلبه‌ای هم برای درپناه گرفتن ایشان وجود نداشت.

بار دیگر باید از گفته‌های دنیس هانکزیاری جوئیم؛ چه او تنها گواه کوچیدن خانواده لینکلن به ایندیانا بود:

« ناسی پوشال دشت‌ها و متکاهای کرباسی رو خالی کرد. منم داروندار شونو، غیر از تخت و میز و چارپایه، روی دو تا اسب بار کردم؛ برای تام درست کردن این جور چیزها آسونتر از بردنش بود. ابراهام هم یه تفنگ ورداشت»

پس از دو روز، خانواده لینکلن، به کناره جنوبی رود اهایو رسید. قایقی گرفتند، از رودخانه گذشتند، و به جنگل زدند. راهی دراز و بی‌پایان در پیش داشتند. فرسنگها راه که باید آرام و رنجور، در میان طبیعت وحشی زیرپا می‌گذاشتند، و به سوی کشتگاه تازه پیش می‌رفتند. جنگل دست نخورده‌ای که در آن بدشواری راه می‌سپردند،

ابراهام لینکلن

هنوز برخی از بر گهای پائیزی خود را نگه داشته بود. آخرین بر گهای زرین تبریزیها وزانها ، در نور خورشید می درخشید، درختان گردو، بر زمین جنگل، بر گهای براق و طلائی، و گردوهای رسیده می گسترده . بلوطهای گره دار که دیرتر از همه درختان برگ می ریزند ، پوششی خنثی رنگ بر تن داشتند. چنارهای عظیم، باتنه های خاکستری براق، بر کنار هر جویبار صف کشیده بودند. تاک های جنگلی همه جا، در میان درختان دویده بودند و خوشه های ارغوانی رنگ و یخ زده انگور وحشی در میان بر گهای زرد به چشم می خورد. تا آنجا که چشم کار می کرد، درختان تناور کهنسال، کهنسال تر از نسل آدمی، سر بر آسمان می سودند. تا آن سوی جهان بجز جنگل هیچ نبود؛ جنگل، جنگل و بازهم جنگل .

در پس درختان این جنگل ، سرخ پوستان ستیزه جوی کهمین نکرده بودند ؛ هنوز در ایندیانا ای جنوبی هیچیک از قبایل سرخ پوست سر جنگجویی نداشتند. اما ابراهام ، بی جهت وقتی که از رود اهایو می گذشتند، فشنگهایش را خشک نگه نداشته بود؛ همانطور که در میان جنگل انبوه راه می سپردند ، تفنگ در دست ، هوشیار و مراقب بود . هر گز نمی توانست فراموش کند ، که پدر بزرگش ، که نامش را بر او نهاده بودند؛ در کنتاکی به دست سرخ پوستی کشته شده بود .

پدرش بارها این داستان را باز گفته بود . شاید اینک نیز، هنگامی که در میان اشباح بزرگ و تیره درختان بر گرد آتش می نشستند ، همراه با صدای زوزه گرگی که دور در دست طنین می انداخت، دیگر بار آن را باز می گفت .

کومه نیمه باز

ابراهام لینکلن بزرگ ، پدر بزرگ ابراهام، به سال ۱۷۸۲ همراه همسرش بتسابه، دودختر، و سه پسرش، از ویرجینیا **Virginia** کوچ کرد . کوهستانها را در نوردید ، و در کنتاکی، کنار رود گرین **Green** ، مسکن گرفت، و بیش از هزارهکتار زمین را تصاحب کرد .

چهار سال بعد، يك روز که او با پسرانش در کشتزار سرگرم کار بودند، صدای تیری از جنگل برخاست : ابراهام پیر به زمین در غلطید، و چند لحظه بعد، جان داد. در آن هنگام تام لینکلن، که اینک داستان را باز می گفت، هشت سال بیش نداشت . هنگامی که دو برادر بزرگترش ، به جستجوی کمک شتافتند، تام کوچک، دلیر، اما هراسان، در کنار جسد پدر ایستاد . ناگهان سرخ پوستی را دید که از کمینگاه بیرون جست و به سوی او دوید . آیامی خواست او را به اسارت برد؟ یا آنکه او را بر جای بکشد؟ چشمان تام به نشان درخشانی که بر سینه سرخ پوست آویخته بود، دوخته شده بود. لحظه ای بعد صدای تیر دیگری شنید؛ این بار صدا از جانب کلبه می آمد . درست در زیر نشان ، خون بیرون جست و سرخ پوست پیش پای تام بر زمین در غلتید؛ برادران تام، تیراندازان چیره دستی بودند که سکه رادر هوا به تیر می زدند.

بامرگ ابراهام پیر، خانواده از هم پرا کند و هر کس به سوئی رفت . تام نیز سرانجام راه ایندیانا در پیش گرفت . ابراهام کوچک خود را به آتش نزدیکتر ساخت . اینک گرگ دیگری به زوزه برادر تنها و دلتنگ خویش پاسخ می گفت . یوزی در دور دست غریب و لرزه بر اندام آنها انداخت.

ابراهام لینکلن

سرانجام به کشتگاه تازه رسیدند : تام ، در چهار گوشه زمین ،
مشتی خاشاک توده کرده بود ، و این ، تنها نشان کشتگاه تازه شان بود .
ابراهام و پدرش بچابکی آلونکی همچون کومه شکارچیان ساختند که
پنج متر پهنا و پنج متر عمق داشت . چهار چوب آنرا باتیرهای چوبی
ساختند ، و اطرافش را با پوست درخت پوشاندند . دهانه جنوبی کومه ،
کاملاً باز بود ، و جلوی آن شب و روز ، هیـزم می سوخت . در این غار
ساختگی ، برگ درختان فرش و بستر آنان بود . بجز آن هنگام که
باران ، برف ، یادود ، به درون کلبه شان راه می یافتـ همچون سنجابهایی
که درون درختان میان تهی زیست می کنندـ مسکنی دنج و راحت داشتند .
بزودی تام دست به کار ساختن کلبهٔ بهتری شد . اما سرتاسر آن
زمستان وحشتناک را ابراهام ، سارا ، و نانسی ، و تام ، در همان پناهگاه
نیمه باز سر کردند .

خوشبختانه شکار فراوان بود و برای خوراک به سختی نمی افتادند .
اما آب آشامیدنی برایشان مشکلی بود . سالهای سال ، یکی از وظایف
ابراهام این بود ، که روزی چند بار برای آوردن آب از چشمه ، دوسه
کیلومتر راه بپیماید . در بریدن چوب برای ساختن کلبهٔ تازه ، نیز پدر را
کمک می کرد . یکبار نیز شکاری زد ، و سفرهٔ خانواده را رنگین کرد ؛
بعدها ، ابراهام ، چنانکه گوئی از دیگری سخن می گوید ، در این باره
چنین نوشت :

« ابراهام ، با آنکه خردسال بود ، اندامی درشت داشت . تا به خود
آمده بود ، تبری در دستش نهاده بودند ، و او تا آن هنگام که بیست و سه



آیا مرد سرخ پوست بر آن بود که نام کوچک را به اسارت ببرد؟

کومه نیمه باز

سال داشت ، هرگز آنرا از کف نهاد - مگر هنگام شخم زمین ، و گرد آوردن خرمن . در اینجا ابراهام برای نخستین بار دست به شکار زد اما هرگز شکار خوبی نشد؛ هنوز چند روزی به پایان هشتمین سال زندگیش مانده بود . پدرش در کشتگاه نبود و او در کلبه تازه ساز سرگرم کار بود . ناگهان دید که دسته‌ای بوقلمون وحشی به کلبه نزدیک می‌شوند . هفت تیرش را در دست گرفت ، و از میان شکاف تخته‌ها گلوله‌ای رها کرد و یکی از آنها را کشت . از آن پس نیز هرگز به شکاری بزرگتر از این تیر نینداخت . «

سرانجام بهار بابر گهای سبز و گلهای شادابش فرارسید . بر گرد کومه نیمه باز و کلبه چوبی ناتمام خرمنی از شکوفه‌های سپید گسترده . در میان چمن نودسته گلهای بنفشه و آلاله رویانند . در مزرعه‌ها ذرت و غله کشت شد و خرس‌ها ، آنچنانکه ابراهام در شعری آورده است ، به خوردن خو کپا آمدند :

پدرم هنگامی در اینجا مسکن گزید ،

که بیابانی ناشناخته بود:

غرش پلنگ شب آنرا از هراس می آکند ،

و خرسان از خوکان خوراک می کردند.

در پائیز سال ۱۸۱۷، تقریباً یک سال پس از ورود خانواده لینکلن، توماس و بتسی اسپارو، و دنیس هانکز، شادوسر زنده سرزدند، به پیچن کریک آمدند و آنها را کمی از تنهایی رها کردند. لابد به خاطر دارید که خانم و آقای اسپارو، مادر و پدر رضاعی نانسی لینکلن و پسر عمویش دنیس بودند. اما در اینجا -

ابراهام لینکلن

ایندیانا - ایشان را معمولاً «پدر و مادر خانم لینکلن» می‌شناختند.

آقاو خانم اسپارو در آن «آلونک فسقلی نیمه‌باز» (نامی که دنیس بر آن نهاده بود) خانه کردند، و خانواده لینکلن، زندگیشان را به کلبه تازه، منتقل کردند. کلبه تازه، خانه‌ای چوبی بود به پهنای شش متر و درازای هفت متر که درزیر شیروانی بالاخانه‌ای نیز داشت. در اینجا نانسی می‌توانست دوباره چرخ ریسند گیش را به کار بیندازد، با آتش بخاری دیواری، خوراک بپزد، روی تخت چوبی بخوابد، و در اطاقش میز و چهارپایه داشته باشد. اما تام لینکلن برای کلبه دری نمی‌ساخت و پنجره را با زرورق چرب نمی‌پوشاند. بادهای سرد تخته پوست‌هایی را که جلوی در و پنجره آویخته بود به این سوی و آن سوی می‌برد، فرش کلبه از خاک بود. شکاف بین تخته‌ها باز بود. حتی سقف کلبه ناتمام مانده بود؛ عجیب نیست که مهاجران پیشاهنگ غالباً در جوانی می‌مردند.

دنیس هانکز از آن روزها چنین یاد می‌کند: «اغلب می‌رفتیم شکار. بخصوص وقتی که از کارهای مزرعه خسته می‌شدیم. واگه راستشو بخواین دم به ساعت خسته می‌شدیم، و دم به ساعت می‌رفتیم شکار!»

سر اسرزمستان آن سال خانواده لینکلن در کلبه ناتمامشان می‌لرزیدند و آقا و خانم اسپارو و دنیس هانکز در کومه نیمه بازشان یخ می‌زدند. سه هکتار زمین را برای کشت بهار سال بعد، هموار کرده بودند. اما هنوز خوراک عمده هر دو خانواده، گوشت شکار و میوه‌های جنگلی بود.

پائیز سال بعد، بیماری سهمناک و مرموزی را از سرزمین‌های مرزی به ارمغان آورد: «بیماری شیر» که گاو و انسان را یکسان

کومه نیمه باز

از پا می افکند . هیچکس نمی دانست این بیماری مهیب چیست ، و سرچشمه اش کجاست . به هر حال ، هر چه بود دیری نپائید تا توماس و بتسی اسپارو را در آن کومه بی دروپیکر ، به بستر انداخت . نانسی در پرستاریشان از هیچ کوششی فرو گذار نکرد ، اما بی فایده بود . آندو بر بستری از برگ ، چون جانوران زخم خورده ای که به خاک افتاده باشند جان دادند .

هنوز تام از ساختن تابوت ، و به گور سپردن آنها نیاسوده بود که نانسی در بستر افتاد . تا پنجاه کیلومتر دورتر ، به پزشک دسترسی نبود . حتی اگر تام از پی اومی رفت ، سودی نداشت ؛ هیچکس درمانی برای بیماری شیر نمی شناخت .

هنگامی که در زیر آسمان آبی پائیزی ، برگها بار دیگر رنگهای درخشان گونه گون می یافتند ، مادر مهربان و فروتن ، ابراهام و سارا را به کنار خود خواند . از ایشان قول گرفت که با هم خوب و مهربان باشند . آنگاه آرام جان سپرد . کلبه در خاموشی فرو رفت ، و چرخ ریسنده گی از کار ایستاد .

دنیس هانکز می گفت « خدایا ، هیچوقت روزی که نانسی توی اون کلبه چوبی سبز رنگ میون جنگل مرد ، یادم نمیره . کلبه رو نکبت و بیچارگی گرفت ! » . و بعد ادامه داد :

« من و ابراهام با تام کمک کردیم که بر اش تابوت درست کند . تام یکی از تیرهای کلبه رو که زیادی اومده بود برداشت ، منم سرشو گرفتم ، باهم اراه اش کردیم ، رنده اش کردیم ، و تخته درست کردیم . بعد من

ابراهام لینکلن

و ابراهام سر تخته‌ها رو گرفتیم ، و تام سوراخشون کرد . اونوقت تام تخته‌هارو بامیخ‌های چوبی که ابراهام تراشیده بود به هم وصل کرد . اصلا انگار که روی پیشونی تام نوشته بودن که همه‌اش باید مشغول تابوت ساختن باشه ! نانسی رو توی جنگل، نزدیک چراگاه گوزن‌ها خاك کردیم . گوزن تنها جونور و حشیه که زن‌ها ازش نمی‌ترسن ابراهام اونوقت ، نه‌سال، ... انقدرها داشت . اما هیچوقت یادش نرفت که مادرش باچه بیچارگی مرد .»

گورنانشی در جای خلوتی بود . بر گهای پائیز و برف‌زمستان ، خاموش و آرام بر آن فرو می‌ریختند . هرگاه ابراهام احساس اندوه و تنهائی می‌کرد به آنجا پناه می‌برد .



فصل سوم

مادرتازه

« ابراهام پسر خوبی بود... هرگز »
« بامن روی ترش نکرد، و سخن تند »
« نگفت با همه کس و همه چیز »
« مهربان بود گوئی افکار او و »
« افکار من - هر چند که افکار من ناچیز »
« بود - در کنار هم ، و در يك مجرا »
« می گذشت . »

سارا بوش . لینکلن

پس از مرگ نانسی ، تا يك سال ، شاید هم بیشتر ، پخت و پز خانه
بردوش سارای دوازده ساله بود. زندگی در آن کلبه نیمه تمام آکنده از
اندوه و بدبختی بود.

تام از اینکه در مرگ نانسی و اسپاروها مراسمی برگزار نشده

ابراهام لینکلن

بود ، رنج می برد . تا وقتی که کشیشی از اهالی کنتاکی اتفاقاً گذارش به آنجا افتاد ، و پذیرفت که بر گور آنان دعا بخواند . آنگاه تام کمی آرامش یافت . وقتی کشیش برای مردگان دعای خواند ، ابراهام وسارا و دنیس و تام ، سرهایشان را خم کردند : « از خاکیم و به خاک باز می گردیم . » اما در برابر اندوه از دست رفتن کسی که دوست داشته ایم ، کلمات چه ناچیزند . دیگر نانی وجود نداشت تا ایشان را گرمی بخشد ، محبت دهد ، بریسد ، بیافد ، بدوزد ، و صابون و شمع بسازد . خانه سرد شد ، اندوهبار شد ، و ژنده شد . دیگر کسی به پاکیزگی نمی اندیشید .

با پائیز بعد ، نخستین سالروز مرگ نانی فرا رسید . تام که دیگر تاب تنهایی نداشت ، به کنتاکی سفر کرد . بارفتن او ، سه کودک ، بیکیس تر از همیشه ، در کلبه خویش تنها ماندند . گاه هنگامی که در ناریکی شب باد در میان درختان ناله می کرد ، و بر گهای پائیزی بام کلبه را می خراشید ، می اندیشیدند که بیوزپلنگی باچ : گالهای خود راهی بدرون کلبه می جوید . گربه های وحشی گاه چنین می کردند .

در شهر الیزابت تاون **Elizabethtown** ، تام لینکلن بی درنگ به خانه سارا بوش جانستون رفت . وی پیش از آنکه با نانی - هانکر ازدواج کند ، از این زن خواستگاری کرده بود . همسر سارا ، دانیل جانستون در گذشته بود وسارا را باسه کودک تنها گذارده بود : الیزابت ، ماتیلدا ، و جان . دو کودک بی مادر تام و سه کودک بی پدر سارا همسال بودند و نیازهایی مانند هم داشتند .

مادر تازه

تام به سارا گفت: «خب، خانم جانستون، من زن ندارم، شما هم شوهر ندارین. این بود که اومدم ازتون خواستگاری کنم. من شمارو از اون موقعی که دختر خونه بودین، می شناختم. شما منو از موقعی که پسر بودم می شناختین. الان هم زیاد وقت ندارم. اگه حاضرین دیگه بی معطلی دست به کار بشیم.»

وسارا پاسخ داد: «تامی، من تورو خوب می شناسم. حرفی هم ندارم، حاضرم زنت بشم. اما آخه به این عجله که نمیشه. چون یه مشت قرض و قوله دارم که اول باید بدم.»

این سخن، تام را دلسرد نکرد. قروض سارا را پرداخت و فردای آنروز، که دوم دسامبر سال ۱۸۱۹ بود، آن دو باهم ازدواج کردند. ابراهام، سارا، و دنیس نشسته بودند، که ناگهان باشگفتی دیدند؛ «یه ازابۀ چهار اسبه، با بار و بندیل؛ بالش های پر مرغ، گنجۀ کبودار، یک کتری گنده، چندتا قابلامه خوراک پزی، و چندتا سینی و بشقاب آهنی،» در برابر کلبه ایستاد و یک مادر جدید خنده رو، بایک برادر و دو خواهر تازه از آن پیاده شدند.

بی شک سارا بوش لینکلن، زنی باشخصیت بوده، و گرنه دردم روی می تافت و به خانه خویش باز می گشت. او خانه کوچک راحت و پاکیزه و آراسته ای را پشت سر نهاده بود و اینک درپیش روی خود کلبه ای بی در و پیکر می یافت که کف آن از خاک بود و در آن جز چند تکه لوازم چوبین ناهنجار و چند تشک کاه، چیزی دیده نمی شد. سروروی ابراهام، سارا و دنیس نیز، نشانی از پاکیزگی نداشت.



ابراهام و خواهرش ، نامادریشان را دوست می داشتند

دنیس بعدها چنین اعتراف می کرد : « از قرار معلوم وقتی اونا وارد شدن، ماها سرو وضع کثافتی داشتیم، لباسمونم پاره پوره بود. اول کاری که عمه سارا کرد، بهمن گفت یه نیمکت بیارم بیرون ، بذارم کنار آبخور اسپها. بعد من و ابراهام و پسرش جان رو وا داشت که آبخورو از آب چشمه پر بکنیم. یه کاسه کدوی گنده پر از گردصابون بهمون داد، یه دونه هم داد که باهاش آب ورداریم. اونوقت بهمون گفت که واسه ناهار خودمونو بشوریم. از وقتی عمه سارا اومد دیگه مجبور بودیم به سروروی خودمون برسیم.»

ابراهام و خواهرش، خیلی زود بانامادری زیبا و مهربانشان انس گرفتند. اینکلن، تاپایان عمر، از او به عنوان «مادرفرشته خو» یاد می کرد.

مادر تازه

او باخوشخوئی و استادی به مرتب کردن موهای ژولیده و رختهای کثیف کودکان تازه اش پرداخت. کلبه را شست و رفت و تام را واداشت تا کف آنرا با تخته فرش کند. پوست خرس بیدزده ای که بر درگاه آویخته بود او را راضی نمی کرد. آنقدر پافشاری کرد تا تام در می محکم و بی منفذ بالولاهای چرمی برای کلبه ساخت. در آن حال که تام به ساختن چند تخت چوبی دیگر سرگرم بود، سارا تشکهای کهنه را خالی کرد، رویه آنها را شست، از گاه تازه انباشت، و رختخواب پرمرغ پاکیزه خود را بر روی آنها گسترده. رختخواب پسرهارا نیز به همین سان در بالاخانه آماده ساخت. تام را واداشت تا گچ بخرد و دیوارها و سقف کلبه را سفید کند. میز آرایش گرانبهای را که در کنتاکی خریده بودند، در گوشه ای از اتاق نهاد. ابراهام، کم کم قیافه آدمیزاد به خود می گرفت.

نامادری تازه، زنی مهربان، جذاب و باشهامت بود که ابراهام را در تمامی کارها و اندیشه هایش دلگرم می ساخت. یکی از نوه هایش او را چنین وصف کرده است: «زنی بلند بالا بود. اندامش به پیکر زنان سرخ پوست می مانست؛ راست و کشیده. چهره اش گندمگون بود... بسیار خوب روی، پرگو و مغرور بود. گیسوانش را تا آن هنگام که به سپیدی گرائید، در پشت سر حلقه می کرد...». عکسی که در اواخر زندگی از او گرفته شده، چهره سالخورده اش را هنوز جذاب و دوست داشتنی نشان می دهد. کلبه را پاکیزه نگه می داشت، و بر گروه کودکانی که اکنون همه فرزندان او بودند، بامهر و خوشروئی و بردباری فرمان می راند. او و ابراهام اغلب در خنده های هم سهیم بودند.

ابراهام لینکلن

شب عید آن سال، بیست و پنجم دسامبر ۱۸۱۹، برای همه‌شان، شبی لذت بخش و فراموش نشدنی بود، مخصوصاً هنگامی که سارا، خوراک گورائی را که از بوقلمون وحشی آماده کرده بود، درپیش روی کودکان گرسنه نهاد. کلبه؛ دیگر سرد و بی‌مادر نبود. میزچوبی، لبریز از خوراک‌های رنگارنگ و گورا بود. همه گرد آن نشسته بودند، و سرها را خم کرده بودند. شاید آن شب، تام دعای پیش از شام را، کمی بیش از معمول به درازا کشاند.



فصل چهارم

درس در دشت

« چند چیزی بنام مدرسه وجود »
« داشت، که در آنها از آموزگاران جز »
« خواندن و نوشتن و چهار عمل اصلی »
« چیزی نمی‌خواستند ... در این »
« مدرسه‌ها، چیزی که شوردرس خواندن »
« در آدمی برانگیزد به هیچ روی »
« یافت نمی‌شد . »

۱. لینکلن

هر کسی که ابراهام لینکلن را در زمان بچگی و پابرهنگیش در
ایندیانای جنوبی می‌شناخت، دو چیز را از او به یاد داشت: نخست
آنکه شلوارچرمی او همیشه برای پاهای بلندش، کوتاه بود؛ دیگر اینکه
مدام کتابی در دست داشت .

ابراهام لینکلن

بدین سان جسم و اندیشه ابراهام با هم رشد می کرد: - در هفده هجده سالگی جوانی غول پیکر و نیرومند که هنگام هیزم شکنی تبرش از تبر دیگران بیشتر در کننده هیزم فرو می رفت؛ تیزهوش ترین و داناترین پسری بود که در سرتاسر آن نواحی یافت می شد. هنگامی که بر فراز کننده درختی می ایستاد و به تقلید از کشیش ها و سیاستمداران روستاها سخن می گفت و دست تکان می داد، توجه خرد و کلان را به خود جلب می کرد و آنان را از خنده روده بر می ساخت. هنگامی که شوخی را کنار می گذاشت و به بازگو کردن آنچه در کلیسا شنیده بود می پرداخت، و یا صفحاتی چند از کتابهایی را که خوانده بود بی کم و کاست بر زبان می آورد، نیز به همان اندازه شنوندگان مشتاق داشت.

هم خجول و هم خود نما بود؛ انبانی پر از لطیفه و نیرنگ داشت و با این حال بسیار اندیشناک و گاه اندوهگین بود. طبعی آرام و مهربان داشت، اما هنگامی که برانگیخته می شد به موجودی جنگی مبدل می شد.

لینکلن در سرتاسر زندگی، حتی پس از آنکه به ریاست جمهوری رسید، افسوس می خورد که نتوانسته بود مانند دیگران به مدرسه برود و درس بخواند. درباره آنچه سرانجام، با خواندن در نزد خویش فرا گرفته بود، فروتن بود. ابراهام لینکلن از میان مردمی تنگ دست و نادان برخاست و تنها و بی یاور به تلاشی پی گیر پرداخت و سرانجام دانشی به دست آورد که از دانش هزارتن از کسانی که از همه گونه وسائل تحصیل برخوردارند بسی ژرف تر بود.



ابراهام ، پیوسته کتابی در دست داشت

درس دزدشت

به گفته خود لینکلن، او در «خرده خرده» به مدرسه رفت. نزدیچ آموزگار - دونفر در کنتاکی و سه نفر در ایندیانا - درس خواند. اما تمامی این درس خواندن‌ها، بر روی هم، یکسال نشد؛ و کتابهایی که خواند احتمالاً، کتاب املا، دبستان و کتاب حساب و کتاب مقدس بود.

مدارس دشتستان، همه مانند هم بودند. شهریه شاگردان با محصول زمین، گوشت خوک، آرد ذرت، یا پوست حیوانات پرداخته می‌شد. بنای مدرسه کلبه‌ای از چوب بود. از پس زورق‌های چربی که بر سوراخ‌های پنجره مانند کشیده بودند، نوری مات به درون می‌تابفت. نیمکت‌های چوبین چندان راحت نبود. با آنکه آتش فروزان بخاری آموزگار و شاگردان ردیف جلورا می‌سوزاند، شاگردان ردیف‌های عقب در روزهای سرد از سرما بخود می‌لرزیدند و قلم در میان انگشتان یخ زده‌شان بند نمی‌شد.

هنگام مدرسه رفتن، لینکلن هر روز یک فرسنگ راه را تا مدرسه می‌پیمود و همان راه را بازمی‌گشت. هنگامی که هوا خوش بود، راه پیمائی در جنگل را دوست می‌داشت؛ سنجاب‌ها را تماشا می‌کرد که بر درختان بلوط و گرد و جنب و جوشی داشتند و گوزن‌ها را می‌نگریست که جست و خیز کنان در میان درختان می‌گریختند. اما هنگام زمستان باران و برف اغلب تا گوشت و استخوانش نفوذ می‌کرد و دوفرسنگ راه پیمائی با بدن خیس و پاهای کمرخت، کاری دشوار می‌شد.

با این همه، ابراهام تحصیل را چنان دوست می‌داشت که می‌کوشید

ابراهام لینکلن

هر روز آن را غنیمت بدانند و از آن بهره بگیرد. همیشه زود به مدرسه می‌رفت، در ردیف اول کلاس می‌نشست، و در درس خواندن سرعت از دیگر همکلاسه‌هایش می‌افتاد.

در ایندیانا نیز، شیوه درس خواندن همچون کننا کی بود. شاگردان کوچک و بزرگ درس‌های گوناگون خود را به بانگ بلند می‌خواندند. مدرسه از دور، به کندوی زنبوران می‌مانست که از آن زمزمه‌های مداوم بر می‌خاست؛ و از نزدیک همچون محفلی از سیاستمداران، پرهیاهو بود. آموزگاران بزورتر که گردو درس را «به کله‌ها گردها فرو می‌کردند» شاگرد کودن را به گوشه کلاس می‌فرستادند و «کلاه بوقی» تنبلیها را بر سرش می‌گذاشتند. گاه در ابتدای سال، آموزگار ناچار بود باشاگرد تنومند و گستاخی گلاویز شود تا به او بفهاند که آقای کلاس کیست. به این ترتیب، اگر کسی چیزی می‌آموخت، عجیب بود.

نخستین آموزگار لینکلن در ایندیانا - آقای کرافورد Crawford - می‌کوشید تا به شاگردان آداب هم‌نشینی بیاموزد: شاگردی را به عنوان یک بیگانه به کلاس می‌آورد و او را به دیگران معرفی می‌کرد. در مدرسه آقای دورسی Dorsey، ابراهام آموخت که خوانا بنویسد و روان بخواند. در آنجا در مدرسه آقای سوینی Sweeney ابراهام چند انشاء در نکوهش آزار حیوانات نوشت و این امر آنچنان شگفتی کودکان خشن دشت نشین را برانگیخت که بسیاری از هم‌شاگردانش، تا پایان عمر، سخنان او را در باره مهر ورزیدن به حیوانات بی‌زبان از یاد نبردند. لینکلن که در سرتاسر زندگی دلباخته شعر بود، در این دو مدرسه



دراينديانا نيز ، شاگردان درس را به صدای بلند تکرار می کردند

آخرین به سرودن شعر پرداخت و سالها پس از آن نیز این کوشش خود را دنبال کرد ، اما سرانجام نتوانست «شاعر» بشود.

شعرزیر را لینکلن در دفتر مشق خطی نوشته است:

« زمان چه سبک پا است

وروز ها چه سبک بالند.

بچالاکی پیکان سرخ بوستان ،

همچون ستاره دنباله‌دار به پروازدرمی آیند.

تنها همین دم اینجاست ؛

آنگاه شتابان می‌رمد.

چنانکه هرگز نمی‌توان گفت از آن ما است

تنها می‌توان گفت از ما گذشته است.»

برخی از همسایگان قدیمی لینکلن گفته‌اند که او «تنبل» بوده

و خوراک و دست‌مزدش را بیش از خود کار دوست می‌داشته است. دنیس-

هانکر نیز که همواره لینکلن را بشدت می‌ستود ، اعتراف کرده است که

« ابراهام... خیلی تنبل بود... دائمی خواندومی نوشت و شعر می‌گفت...»

ابراهام خود به یکی از کشاورزان همسایه گفته بود: « پدرم کار کردن

را به من آموخته است ، اما دوست داشتن آنرا نیاموخته است.»

براستی هم لینکلن جوان ، که جسم و اندیشه اش با سرعت حیرت-

آوری رشد می‌کرد ، باید بسیاری از نیروی خویش را برای رسیدن

به جریان سریع دنیای خارج ، به کار می‌گرفت . درحقیقت باید گفت که

ابراهام کار می‌کرد. گذشته از کارهای بدنی که از هشت سالگی به بعد بر-

ابراهام لینکلن

عهده‌اش بود، اینک در تعلیم خویش می‌کوشید. برای بسیاری از این کلبه-نشینان بی‌سواد، خواندن و نوشتن « کار » به شمار نمی‌رفت. آنها نمی‌توانستند بفهمند که یکی از اندیشمندترین جوانان ایندیانا، جنوبی، خود را برای آینده‌ای برتر از خواب و خیال‌های آنها، (و خودش)، آماده می‌سازد.

تام لینکلن از این فرزند عجیب گاه شاد و گاه خشمگین می‌شد. باید اعتراف کرد که برای مردی که کارش نرده ساختن و شخم زدن و آماده کردن زمین است، داشتن چنین فرزندی آزار دهنده است. ابراهام هر گاه می‌خواست می‌توانست هر مرد یا پسر بچه‌ای را که در کشتگاه سرگرم کار بود، از کار بازدارد - بی‌درنگ از کنده درختی بالا می‌رفت و نمایشی را آغاز می‌کرد: شوخی می‌کرد، دستهای درازش را به اینطرف و آنطرف می‌جنباند و ادا درمی‌آورد و همه را به خنده می‌انداخت. بهر کجا پامی گذاشت، مردم را سرگرم می‌کرد و محبوب می‌شد. اما بیش از همه کار به کتاب خواندن می‌پرداخت - سرمیز خوراک، هنگام شخم، کنار آتش، و هر کجا دیگر که دستش می‌رسید کتاب می‌خواند، و تام که نام خودش را بسختی می‌نوشت سردر نمی‌آورد که سرانجام فایده این همه کتاب خواندن چه خواهد بود.

برخی می‌گویند که پدر لینکلن با فرزندش مهربان بود و هرگز مانع کتاب خواندن او نمی‌شد. اما دنیس هانکز که به تام و ابراهام هر دو، مهر بسیار داشت، گفته است که گاه تام فرزندش را، به سبب آنکه در

درس دردشت

برابر بیگانه‌ای گستاخانه سخن می‌گفت، می‌زد .
اما اگر پدر با او بخشونت رفتار می‌کرد، نامادری محبوبش،
سارا بوش لینکلن، او را به کتاب خواندن تشویق می‌کرد، و از شوخی-
هایش لذت می‌برد .

یکبار لینکلن پسر بچه‌ای را با پایهای گلی به کلبه آورد، او را
وارونه بلند کرد و واداشت تا روی سقف سفید شده کلبه «راه برود» .
هنگامی که سارا چشمش به جای پایها افتاد، در حالیکه از خشم سفید شده
بود، قهقهه سرداد . و ابراهام که هرگز از شیطنت خود، خیال بدی و آزار
نداشت، بی‌درنگ با گچ يك سطل «دوغ آب» درست کرد، و جای پایها را
سفید کرد . آری، همچنانکه سارا گفته‌است اندیشه‌های آندوهماهنگ
بود . سارا هرگز با او به سبب اینکه نیمی از شب را کتاب می‌خواند،
و یا بر سر میز غذانیز با خود کتاب می‌آورد، ترش‌روئی نمی‌کرد . گذشته
از این، هیچکس نمی‌توانست لینکلن را از دنبال کردن راه سحر آمیزی
که کلمات چاپ شده در پیش‌پایش می‌نهادند، بازدارد - راهی که او را
به دورترین دیار دانش می‌برد .

دنیس هانکز می‌گوید: «از وقتی ابراهام دوازده سالش شد، ریگه
من جایی ندیدمش که کتاب همراهش نباشد . به کتاب می‌داشت توپیر هنش،
جیبای شلوارشو پر از کلوچه‌ذرت می‌کرد، و می‌رفت توی مرزعه‌پی
شخم . ظهر که می‌شد زیریه درخت می‌نشست، کتاب می‌خوند، و کلوچه‌ها
رومی خورد . شبم که می‌شد، می‌ومد خونه، به‌صندلی می‌کشید کنار بخاری،
طاق واز روی زمین می‌خوابید، پاهاشومی داشت رو‌صندلی، و کتاب

ابراهام لینکلن

می خواند.»

این خوی «خوابیده خواندن» تمام عمر با لینکلن ماند. نخستین کتابهایی که او با شور و شوق خواند، «افسانه‌ها»ی ازوپ **Aesop** رابنسون کروزو، و «زندگی واشینگتن» اثر ویمز **Weems** بود. می گویند آنقدر این کتابها را خوانده بود که بسیاری از صفحات هر کدام را بیاد سپرده بود. روزی اتفاقاً قطره‌ای باران از شکاف تخته‌های کلبه به درون چکیده بود و جلد یک کتاب «زندگی واشینگتن» را که ابراهام از کسی به امانت گرفته بود لک کرده بود. لینکلن برای پرداختن بهای این کتاب، سه روز تمام به چیدن علوفه پرداخت. این امر افسانه می نماید ولی شواهدی در دست است که درستی آنرا نشان می دهد.

بسیاری بر کتاب «زندگی واشینگتن» اثر ویمز، خرده گرفته اند. آنها بخصوص این افسانه را مسخره می پندارند که: «واشینگتن جوان درخت آلبالورا با تبر کوچکش بریده بود و سپس پیش پدرش اعتراف کرده بود، زیرا که نمی توانست دروغ بگوید.» اما کمتر کسی از تأثیر قوی و دیرپای این داستان در شخصیت ابراهام سخن رانده است.

لینکلن از بسیاری جهات، زندگی واشینگتن را سرمشق خویش ساخت. حتی اگر از افسانه ویمز بگذریم، همانندی‌های نمایانی میان این دو رئیس جمهور نامدار امریکا می یابیم.

هردواز نژاد انگلیسی بودند؛ هر دو اندامی بلند داشتند (بلندی واشینگتن صد و هشتاد و دو و لینکلن صد و نود و سه سانتیمتر بود). هر دو در جوانی ورزشکار بودند. هر دو به فرا گرفتن نقشه برداری پرداختند، و هر دو نیز



ابراهام ، پسرک را واداشت تاروی سقف اطاق راه برود

درس دردشت

در آمریکا به ریاست جمهوری رسیدند. و این نیز که هر دو در دستکاری نمونه بودند، راست و شایان توجه است. چه بسیار نوجوانانی که در سراسر زندگی خود تحت تأثیر خواندن سرگذشتهای واشینگتن ولینکلن قرار گیرند، و چه بسا رؤسای جمهور آینده که از میان این جوانان برخیزند.

در زمان لینکلن، همه مردان جوان تا بیست و یک سالگی قانوناً به پدر خود وابسته بودند؛ و تام لینکلن نیز در تمامی آن سالها، حقی را که بر کار و کوشش پسرش داشت برای خود نگه داشت. آنچه ابراهام به کف می آورد، به کیسه پدرش می رفت. گاه پسرک به کشتگاه همسایه ها به بیگاری می رفت تا با مزد روزی سی و یک سنت خوک بکشد. کشتن خوک کاری وحشیانه است و گفته اند که ابراهام لینکلن این کار را بخوبی انجام می داد. اما برای پسرکی که به سبب بیزاری از کشتن حیوانات جنگل دست از شکار کشیده بود، و بر ضد ستمگری به حیوانات بی زبان انشاء نوشته بود، کشتار خوکها نمی توانست کاری دل انگیز باشد.

با این همه در کار کشتار خوک چیزی بود که ابراهام بسیار دوست می داشت؛ و آن این بود که ابراهام در ضمن این کار مجال داستان گفتن و شوخی کردن و سخن راندن و کشتی گرفتن می یافت. مردم دشت نشین سرگرمی هائی ابتدائی اما پر شور و نشاط داشتند. شوخی هاشان غالباً زننده بود و باده نوشی شان زیاد؛ اما لینکلن جوان، با آنکه لب به مشروب نمی زد و سخنان زننده نمی گفت، برای آنان مایه سرگرمی بود. اندوخته دانشش کم کم فزونی می یافت. داستانهایش شیرین بود و مردم دشت نشین را خوش می آمد. در چنین محفل هائی همیشه به ابراهام خوش می گذشت

ابراهام لینکلن

اما اندیشه او از اندیشه بسیاری از همسایگانش پیشی گرفته بود؛ چنانکه خانه را رها می کرد و در جستجوی کتاب یاروزنامه، راههای بس دراز را می پیمود. تمایلات سیاسی او که ابتدا به جانب دموکرات ها بود، سرانجام به سوی نظرات « حزب ویگ Whig^۱ گرائید. ابراهام بیش از بیست و پنج سال در حزب ویگ ماند تا آنکه در حدود سال ۱۸۵۵ به حزب نو بنیاد جمهوریخواه پیوست و همین حزب بود که سرانجام او را به « کاخ سفید » رساند.

دو کتابی که لینکلن در این زمان کشف کرد، اثری نیرومند و دیرپای بر اندیشه روبه کمال او نهادند. این دو کتاب، « قوانین تجدید نظر شده ایندیانا » و « کتاب درسی کلمبیا » بود. هر دو کتاب را لینکلن بارها با دقت بسیار خواند.

کتاب نخستین نه تنها لینکلن را به حقوق - که بعدها پیشه او شد - علاقمند ساخت، بلکه احترام او را نسبت به اعلامیه استقلال آمریکا و نویسنده آن « توماس جفرسن Thomas Jefferson » « سومین رئیس جمهوری آمریکا » افزون کرد؛ و نیز او را به چند سند مهم دیگر همچون نخستین اصلاحات دهگانه بر قانون اساسی آمریکا، متوجه ساخت. از این کتاب آموخت که در تمامی ایالات آمریکا و از جمله ایالت ایندیانا بردگی باید برای ابد غیر قانونی شود. بدینسان این نظریه بزرگ

۱ - حزبی بود که سال ۱۸۳۴ میلادی در آمریکا در برابری حزب دموکرات بوجود آمد.

اندیشه‌آینکلن را به خود مشغول داشت که تمامی انسان‌ها برابر آفریده شده‌اند؛ و آفریدگار ایشان، آنان را از حقوقی جدائی ناپذیر- همچون زندگی، آزادی و جستجوی سعادت- برخوردار کرده است .»

کتاب دوم، افق اندیشه‌های او را فراخ‌تر کرد و آنرا از ایالات متحده و حتی نیمکره غربی فراتر برد. از این کتاب، او دانش بسیار درباره جغرافی و تاریخ سرتاسر جهان آموخت . این کتاب ابراهام را از سیاره مافراتر برد و برای او بیان کرد که کره مایکی از چندین کره ایست که بر گرد خورشید غول پیکر و آتشین دور دست می گردند و این خورشید نیز خود یکی از میلیونها خورشید مشابهی است که ما ستاره‌شان می نامیم. براستی که این کتاب افق دید او را گسترش داد. دیگر او می دانست که هنگام غروب، خورشید براستی فرو نمی زود و ماه بر نمی آید، بلکه این کره زمین است که همچون فرفره‌ای بر محور خود می چرخد و بر ما چنان می نماید که این کرات آسمانی فرو می روند و بر می آیند.

فصل پنجم

قایقرانی بر آبهای می‌سی‌سی‌پی

« از گفتن اینکه کارگر مزدوری
« بودم که برای ساختن نرده چوب
« می‌شکستم، یا آن که قایق می‌راندم،
« شرمسار نیستم . این چیزی است که
« ممکن است برای فرزند هر مرد
« تنگدستی روی دهد . »

۱. لینکلن

لینکلن تا پایان عمر به قایقرانی علاقه‌مند بود. چند سال پیش از تولد او، پدرش تام بلدی ساخته بود، آن را از محصول انباشته بود، و از راه رود اهایو و می‌سی‌سی‌پی به نیواورلئان New Orleans برده بود. رودهای بزرگی که در این سرزمین‌های پهناور روان بود، تنها شاهراه‌های

قایقرانی بر آبهای می‌سی‌سی‌پی

مناسب برای حمل بار هائی بزرگ چون گندم، ذرت، بشکتهای پوست خوک، و خوک زنده به‌شمار می‌رفت. و بندر نیواورلئان، تقریباً تنها بازار بزرگ برای محصولی بود که در درهٔ پهناور می‌سی‌سی‌پی کشت می‌شد.



در شانزده سالگی بلم کرایه‌ای می‌راند

در شانزده سالگی، از یک متر و هشتاد سانتیمتر بلندتر بود. در این هنگام مردی بنام جیمز تیلور James Taylor، او را اجیر کرد تا یک قایق کرایه‌ای برایش بسازد، و خود آنرا براند. کار او در دهانه نهر آندرسن بود،

ابراهام لینکلن

جائیکه این نهر به رودهایو می ریخت . در اینجا در برابر «سخت ترین کاری» که از یک مرد جوان بر می آمد روزی سی و هفت سنت مزد می گرفت. گاه نیز برای رساندن مسافران به کشتی ها، چندسکه ای پاداش می گرفت. مثلاً یکبار دو مرد شتابزده را، با سرعت به کشتی ای که در حال حرکت بود رساند، و آنها دو نیم دلاری نقره، برای پاداش به درون قایق کوچکش انداختند. خودش می گفت: «نمی توانستم باور کنم که من، پسر بچه ای فقیر، در عرض یک روز، یک دلار به چنگ آورده باشم.»

در هفده سالگی قدش به یک متر و هشتاد و پنج سانتی متر رسید. در نوزده سالگی مردی غول پیکر، لاغر و عضلانی بود که یک متر و نود سانتی متر بلندی داشت. درستکار، قابل اطمینان و شوخ بود. بیشتر همسایگان در او بدیده تحسین می نگر بستند. آنچه آن نیرومند بود که از تمامی مردان آن خطه «..... تبرش سنگین تر فرومی آمد» به همین سبب بود، که مردی به نام جیمز جنتری **James Gentry** فرصتی را به وی ارزانی داشت که آنرا به خواب هم نمی دید.

جنتری یکی از توانگرترین مردان آن خطه بود. در جنتری ویل **Gentryville** فروشگاهی داشت که در آن ابراهام با داستان ها و شوخی های خود، بیکاره ها را سرگرم می کرد. و نیز مالک بیش از پانصد هکتار زمین زراعتی بود. هنگامی که او به ابراهام پیشنهاد کرد، تا با پسرش آلن **Allen** یک کرجی بسازند، و آنرا به نیواورلئان ببرند، ابراهام از شغف به هوا جست کار ابراهام این بود که در جلوی کرجی پارو بزند. دستمزدش، گذشته از تمام مخارج رفتن و بازگشتن، ماهی

هشت دلار بود .

کرجی از زمخت‌ترین و ابتدائی‌ترین وسایل سفر بر رودخانه بود. این کرجی‌ها از الوارهای چهار گوش و ستمبر می ساختند. سراسر ساحل رود اهایو پوشیده از جنگل‌های انبوه بود، و الوار در این سرزمین، مطاعی بی ارزش بود. درازی این کرجی‌ها از هفت تا بیست و هفت متر بود، و مخارج ساختن آنها، از متری سه دلار بیشتر نبود. این کرجی‌ها، به قول خود لینکلن، ترکیبی بود از «کلبه چوبی، سنگر، سرطویله شناور و دو کان بقالی روستایی». دیوارهایش نیز بلند بود، تا قایق‌رانان را از گلوله‌های سرخ‌پوستان تارا جگر و راهزنان رودخانه در امان دارد. سنگین و کند راه می‌سپرد، جلویش پهن بود، و باز گرداندنش در خلاف جریان آب، غیر ممکن. با این همه، برای بردن بار، وسیله‌ای کم‌خرج و بسیار عالی بود. برای رساندن بارهای سنگینی چون غله، ویسکی، و دام زنده، به بندر بزرگ نیواورلئان، هیچ چیز بهتر از این کرجی‌ها نبود. ساختن چنین قایقی برای لینکلن دشوار نمی‌نمود. او پدرش را در ساختن بسیاری چیزهای چوبین یاری کرده بود. کار کردن با تبر واره و تیشه و رنده را می‌دانست، و نیروی کارهای سنگینی چون افکندن درخت و ساختن الوار را داشت.

بی‌شک جیمز جنتری هنگام اجیر کردن لینکلن به همه اینها اندیشیده بود. ساختن قایق و سفر رودخانه، کار مردی ناتوان نبود. سفر بر این رودهای پهناور و بی‌انتهای دشوار، پرماجرا، و خطرناک بود. گو آنکه

ابراہام لینکلن

چون ابراہام جوان و دوستش آلن جنتری در آوریل ۱۸۲۸ - آماده سفر شدند، دیگر مایک فینک **Mike Fink** لاف زن و بدمست، «سلطان قایقرانان» چشم کسی را بیرون نمی آورد و بینی کسی را بدنندان نمی کند . اما هنوز هم مردان شرور دیگری چون او بسیار بودند، و همان لاف‌ها را می زدند :

« کی مردمیدون منہ ؟ ... آہای ! ... من آدمیزاد نیستم! نصف تنم اسبہ، نصف تنم نهنگ! آہای نفس کش ! ... بیا کہ رودہ پودہ ہاتو بریزم بیرون! .. آخ کہ جیگرم واسہ دعوا لکزدہ! ... چہارتاسرخ پوست گیر آوردم ، حیف کہ یکیش زندہ در رفت! ازہر کی بگی تندتر می دوم ، تندتر شنو می کنم! ... ازہر کی بگی بیشتر تنبا کو می جوم، آبش راہم کہتر تف می کنم! ... ازہر کی بگی بیشتر عرق می خورم، دیرتر مست می کنم! ... د، یا اللہ! ... کی میاد جلو؟! ...»

لینکلن دیر خشم بود . اما جیمز جنتری می دانست کہ اگر در سفر رودخانہ خطری پیش آید، پسرش آلن ہمراہ خوبی دارد تا از قایق و بار آن دفاع کند . اگر آنها از چنگ دزدان و آدمکش های ساحل ایلی نوی ، جان بہدر می بردند ، شاید می توانستند از کمین گاہ های پراکنده راہزنان دیگر نیز دوری جویند و بسلامت بہ نیواورلئان برسند . ہنگامی کہ کا کل نخستین سرخسہا از میان برگہای خشک بلوط سال پیش، بیرون زد، ابراہام و آلن کر جی بزرگشان را، کہ هنوز بوی چوب تر و تازہ می داد، از غلہ و گوشت خوک، و خوک زندہ، و چیزهای دیگری کہ آقای جنتری می خواست بہ نیواورلینز بفرستد ، انباشتند ،



ابراهام و آلن ، سفر پرماجرای خود را بر رودخانه آغاز کردند

قایق‌رانی بر آبهای می‌سی‌سی‌پی

واژه «بارانداز جنتری»، روانهٔ سفر پرماجرای خود شدند.

رود اهایو در این نقطه آرام است؛ درپائیز بر گهای طلائی رنگ و در بهار چوبهای شناور با خود به همراه می‌آورد. در بهار دسته‌های عظیم غاز و اردک وحشی بر فراز آن، به سوی شمال، به سوی سرزمین‌های قطبی پرواز می‌کنند و غازها آسمان را از فریادهای اندوهبار خویش، آکنده می‌سازند. ماهیخوارها، در پی ناشتائی خود، به هر پایابی سر فرو می‌کنند. سنگ‌پشت‌ها بر تنه‌های شناور درخت می‌لمند، و خود را آفتاب می‌دهند. هزاران نهر کوچک، از هر گوشه، به این رود عظیم می‌ریزند، تا بر شوکت و جلال آن بیفزاید.

ابراهام و آلن، از بام تاشام درمه و باران و آفتاب، همراه آب رود پیش می‌رفتند و شب هنگام لنگر می‌انداختند تا در زیر پناهگاه ساده‌ای که در یک سرقایق ساخته بودند، بیارامند. از ساحل پر خطر ایلی‌نوی بسلامت گذشتند، و دیری نپائید تا به رود گل آلود می‌سی‌سی‌پی رسیدند.

در اینجا ابراهام و آلن، کرجی‌ها، بلمها، قایقها، و کلك‌هائی را که روستائیان یا مهاجرین با کالاهای و دست‌ابزار هاشان بر آنها سوار بودند می‌نگریستند، و کشتی‌های بخاری را که دود کشهای بلندشان ابرهای سیاه در آسمان بهاری می‌دمید باشگفتی تماشا می‌کردند. اگر چند سال پیشتر روانهٔ این سفر شده بودند، کشتی بخاری عجیب و غریبی را نیز می‌دیدند که از آن ارتش امریکا بود و بانقش‌های سیاهی که بر آن کشیده بودند، و سوت‌های مهیبی که برای ترساندن سرخ‌پوستان می‌کشید،

ابراهام لینکلن

همچون يك هیولای پیش از تاریخ می نمود . با اینهمه، بی آنکه چنین بختکی به سراغشان بیاید ، سفر دو جوان به اندازه کافی پرماجری بود . در این ناحیه نشریه‌ای به نام «دریانورد» منتشر می شد که در حقیقت راهنمای قایقرانان بود و آنان را از خطراتی که مدام در کمینشان بود آگاه می ساخت . از جمله: دیواره های خاکی بلند کنار می سی سی پی که گاه بر کر جیهائی که زیاده نزدیک به ساحل می راندند فرو می ریخت ؛ الوارهای شناور که ممکن بود کف قایق را سوراخ کند؛ و «جزیره های چوبی» که از جزیره های واقعی نیز خطرناکتر بودند؛ این جزیره ها، در حقیقت قطعات عظیم الوار و چوب بهم پیوسته ای بود که از کشتی ها یا کلك های خرد شده، باقی مانده بود؛ موج آب، قایقها را به آنها می کوفت، و گاه نیز قایق را به زیر آنها فرو می کشید.

آیالینکلن، که غالباً کتاب یاروزنامه ای به دست داشت ، هنگام راندن قایق نیز کتاب می خواند ؟ آیا در باره مبارزه ای که آنسال بین آندرو جکسن Andrew Jackson و جان کوینسی آدامز John Quincy Adams ، بر سر ریاست جمهوری در گرفته بود ، با آلن به مباحثه می پرداخت ؟ آیا به ثروتی که دره می سی سی پی در خود اندوخته داشت، می اندیشید، یا آنکه خیالش را بر رود پهناوری که خاك شمال و سرزمینهای ناشناخته مغرب و حتی کوهستانهای گرداگرد شهرهای صنعتی مشرق امریکارا آبیاری می کرد گردش می داد ؟ آیا در آنزمان، چیزی درباره جنوب- قلمرو ملاکین و برده داران- می دانست ؟ آیا می دانست که جنوب، برای هماهنگی ملتی که « نامش با آزادی

قایق‌رانی در آبهای می‌سی‌سی‌پی

عجین شده»، خطری مهیب به‌شمار می‌رود؟ بی‌گمان هنوز هیچ یک از این افکار در مغزش نمی‌گذشت. اما همواره می‌اندیشید؛ و اندیشه‌های جوانی «اندیشه‌های دور و درازند».

یکشب که قایق تا بازپسین مقصد خود راه چندانی نداشت، و چنان می‌نمود که گوئی دو جوان بسلامت به نیواورلئان رسیده‌اند، ابراهام و آلن در کنار کشتزار خانمی به نام مادام داچسن، لنگر انداختند. آنچنان که لینکلن بعد‌های گفت: «در میان بارقایق، اجناسی بود، که ناگزیر باید گاهگاه در کنار ساحل لنگر می‌انداختیم، و آنها را می‌فروختیم.» آنشب هنگامی که در قایق خفته بودند. هفت سیاه‌پوست به قصد کشتن آنها و تاراج اموالشان، وحشیانه به آنها حمله کردند. در گیرودار دعوا اندک آسیبی دیدند اما به یاری چماق‌های چوب‌گردو دزدان را بیرون راندند و مسافتی چند نیز دنبالشان کردند سپس طناب را بریرند، بسرعت پارو کشیدند و قایق را به میان رودخانه بردند و تا سحر همچنان بر آب راندند. بالای یک‌چشم لینکلن زخم بر داشت و جای آن تمام عمر بر چهره او ماند. اما تلخی حادثه در قلب او نماند و به این نتیجه نادرست نرسید که تمامی سیاهان دزد و آدمکشند. او می‌دانست که سفیدپوستان و سرخ‌پوستان بسیاری نیز به حرفه ننگین راهزنی در رودخانه تن می‌دهند؛ سی و پنج سال بعد ابراهام لینکلن بر «بیانه آزادی سیاهان» صحنه می‌گذاشت، و بر طبق آن تمامی بردگان سیاه‌پوست ایالات متحده را آزاد می‌ساخت.

بندر نیواورلئان، برای ابراهام و آلن، که تازه از بیشه‌زارهای

ابراهام لینکلن

آیندیانای جنوبی سربه در کرده بودند، جهانی شگرف و تازه بود. در کنار باراندازهای آن قایق‌ها تا چندین فرسنگ صف کشیده بودند. کشتی‌ها از خلیج به رودخانه وارد می‌شدند و با سربلندی به سوی بندر بالامی آمدند: در آنها ملوانانی با چهره‌های بیگانه بود که حلقه‌های طلا از گوش‌های سیاهشان آویخته بود و بچابکی از طنابهای دکل‌ها بالا می‌رفتند. خانه‌های شهر همچون رنگین‌کمان رنگ‌های پریده‌ای داشت. پیچک‌های شکوفان از نرده‌های آهنین آنها بالامی رفت و بوی خوش خود را بیدریغ می‌پراکند. در خیابانها مردمی به رنگ‌های گونه‌گون، به زبان‌های گونه‌گون، سخن می‌گفتند: مهاجرین بومی، فرانسویان، اسپانیائی‌ها و مکزیکی‌ها، که رنگشان از قهوه‌ای شیری تا آبنوسی تغییر می‌کرد. بندر آکنده از بوها، منظره‌ها و صداها می‌بود که برای این دو دشت نشین جوان غریب می‌نمود. در خیابانهای باریک شهر آواز خوانها آوازمی خواندند و فروشنده‌گان دوره‌گرد کالای خود را به بانگ بلند عرضه می‌کردند و ناقوس‌های کلیسا، در آنها طنین می‌افکند.

کار فروش کالاها بسیار زود به پایان رسید و هنگام آن شد که به خانه بازگردند. باریک‌کشتی بخاری رودخانه پیما سوار شدند و آهنگ بازگشت کردند. سفر در یک‌چنین کشتی که ظاهری آراسته داشت و در کنار نرده‌های آن قماربازها پرسه می‌زدند و کناره‌های سبز رودخانه را تماشامی کردند، پرشکوه و لذت بخش بود. ناخدا فرمان‌روای این سرزمین شناور بود، و این امر اندیشه تازه‌ای را به مغز لینکلن راه داد؛ وقتی که ابراهام، پس از یک سفر دو ماهه، به آیندیانا رسید از دوست با نفوذش



آنشب، در قایق بسختی مورد هجوم راهزنان قرار گرفتند

قایق رانی در آبهای می‌سی‌سی‌پی

ویلیام وود Wood، خواست تالطفی بزرگ در حق او بکند.

وود بعدها می‌نویسد: «روزی ابراهام به‌خانه من آمد و با کمر وئی در گوشه‌ای ایستاد. دانستم که چیزی می‌خواهد. پرسیدم: «ابراهام، کار داشتی؟» پاسخ داد: «عمو جان، می‌خواستم به‌رودخانه بی‌آید و سفارش مرا برای کار در یک کشتی بکنید.» من گفتم: «ابراهام، هنوز سن تو برای این کارها مناسب نیست. هنوز بیست و یک سالت نشده.» ابراهام گفت: «می‌دانم، اما می‌خواهم مقدمات کار را یاد بگیرم.»

اما دوستش، از آنجا که «خیر اورا می‌خواست.» خواهش او را انجام نداد و از اینرو ابراهام هرگز ناخدای کشتی نشد.

ابراهام لینکلن، ناخشنود، و حتی گاه پر خاشجیو، تشنه‌تر از همیشه به مطالعه ادامه می‌داد. کاری را که از او می‌خواستند انجام می‌داد، اما بی‌تاب و نامطمئن بود، و هرگز از آنچه می‌کرد، راضی نمی‌شد. مانند پیش می‌خندید و می‌اندیشید، داستان می‌گفت، لودگی می‌کرد، کارهای درشت که به نیروی جسمانی بسیار نیاز داشت، انجام می‌داد، و هجوتویه‌های بی‌سر و ته می‌نوشت. خواهر محبوبش سارا، که باشخصی بنام آرون گریگسبی Aaron Grigsby ازدواج کرده بود، هنگام تولد نخستین کودکش جان‌داده بود، و گویا ابراهام از آنروز که آرون را به‌سبب سهل‌انگاری مسئول مرگ خواهرش می‌شناخت، با خانواده او به دشمنی برخاسته بود. اما ابراهام می‌دانست که بزودی زمانی فرامی‌رسد که دیگر ناگزیر نخواهد بود در کشتگاه نابه‌سامانی در ایندیانا‌ی جنوبی، به‌خرده‌کاری‌های پدرش برسد. تنها در انتظار

ابراهام لینکلن

بیست و یکمین سال زندگی خود، سال آزادیش بود، تازندگی دلخواه
خود را آغاز کند .

از اینرو هنگامی که دریافت خانواده اش با سفر می بندد تا به سوی
سرزمینی تازه ، به سوی علفزارهای سیاه و بارور ایلی نوی مرکزی
کوچ کند ، زیاد اندوهگین نشد .



فصل ششم

سرزمین ایللی نوی

« در بیست و یک سالگی به ایللی نوی »
« آمدم . »

۱ . لینکلن

ابراهام ، تنها فرد بی تاب و ناراضی خانواده نبود . بیماری شیر دیگر باردر پیچن کریک بیداد کرده بود و در یک هفته چهار گاو و یازده گوساله دنیس هانکز را کشته بود . توماس لینکلن ، که اکنون پنجاه و دو سال داشت ، هنوز باندازه روزی که به ایندیانا پای نهاد ، درمانده و

ابراهام لینکلن

تنگدست بود، و بادالی پر امید به شایعه وجود زمین تازه و حاصلخیز در آنسوی رود «واباش» **Wabash** در ایلی نومی مرکزی، گوش می داد.

دنيس هانکز دليل اينکه خانواده های لینکلن ، هانکز ، هال **Hall** و جانستون **Johnston** بر آن شدند تا ایندیانا را ترک گویند ، چنین بیان می کند:

« عرض کنم که ... بذار ببینم ... آهان گه ونم اول از همه جان-هانکز بود که یهو زد به سرش و به طرف ایلی نومی راه افتاد. بعد واسه ماها نوشت که بریم اونجا، و اون خودش برامون زمین گیر میاره. تام همیشه حاضر و آماده بود که کوچ بکنه بره یه جای دیگه . هنوز که هنوز بودنتونسته بود تمام پول زمینشو توی ایندیانا بده... این بود که غله و خوکاشو فروخت و داروندار شو باز ارا به کرد و همه مون راه افتادیم - لینکلن ها و هانکزها و جانستونا ، همه باهم قاطی شده بودیم . مثلیکی از اون طایفه های اسرائیل که هیچ جور نمیشه از هم جداشون کرد و تام هم که همیشه دنبال سرزمین کنعان می گشت . »

سرزمین کنعان، سرزمین موعود، سرزمین شهودشکر، که بر کناره دور دست رود «واباش» قرار داشت ! چه بسیار کسان دیگر که به وسوسه «چمنزارهای سرسبزتر» ، خانه و کشتگاه خود را رها می کردند و می کوچیدند. تام لینکلن کشتگاهش را به بهای ناچیزی فروخت تا به سوی سرزمین تازه بشتابد . بادوستان و همسایگان وداع کردند. در اندک مدتی ارا بهائی که با گاو کشیده می شد، از اثاث خانه پر شد و زنها و کودکان بر بارها سوار شدند و سفر پر تکان و پرسر و صدای خود را آغاز



ارابه‌ها ، سفر پرهیاهوی خود را آغاز کردند

سرزمین ایلی نوی

کردند. ابراهام یکی از ارابه‌ها رامی‌زاند، و با هر ضربه شلاق که بر پیکر گاوها فرود می‌آورد، بذله‌ای می‌گفت. با اینهمه، لینکلن جوان بارها در اندیشه خود به مسائل جدی می‌پرداخت: مسائلی همچون سخنرانی مشهوری که دانیل وبستر در آن زمان در مجلس سنا ایراد کرده بود مبنی بر اینکه هیچ ایالتی نمی‌تواند قانون ملی امریکا را در مورد خود لغو کند. لینکلن هرگز این جمله تابناک را، که در آن سخنرانی بود، از یاد نمی‌برد. «..... آزادی و اتحاد، اینک و برای همیشه، یگانه وجدائی ناپذیر!»

مسافران این سفر سیزده تن بودند، که از میان بیابان یخبندان به سوی سرزمین تازه راه می‌بردند: تام و سارا بوش و ابراهام؛ جان-جانستون، پسر سارا؛ الیزابت دختر سارا که با دنیس هانکز ازدواج کرده بود و چهار فرزندشان؛ ماتیلدا دختر دوم سارا و شوهرش اسکوایر هال **Squire Hall** و پسر کوچکشان. ابراهام بعدها این سفر را «به طور وحشتناکی کند و خسته کننده» می‌نامید.

کاروان بکندی به سوی شهر وین سنس **Vincennes** پیش می‌رفت. این شهر در کنار رود و اباش جای داشت و بزرگترین شهر ایالت ایندیانا بود. در اینجا با کلک از رودخانه گذشتند و در حالی که چرخ ارابه‌ها در گل نیمه یخ زده می‌نشست، سفر طاقت فرسائی را بر علفزارهای ایلی نوی آغاز کردند. دنیس هانکز از آن سفر چنین یاد می‌کند: «دو هفته طول کشید تا رسیدیم اونجا. می‌زدیم از میون جنگل رد می‌شدیم، جاهای کم عمق رودخونه‌ها رو گیر می‌آوردیم و به آب

ابراهام لینکلن

می زدیم. گاوها رو از گل درمی آوردیم، وقتی ارا به ها تو گل می نشستند
چوب زیرشون می زدیم و بیرونشون می کشیدیم، شبام چادر می زدیم
می رفتیم توش.»

رودخانه ها و نهرها در این بیابانهای بی سکنه سرگردان بودند.
و در سرتاسر گذرگاه مسافران هنوز پلی بر هیچ يك از آنها ساخته نشده
بود. هنگام گذشتن از نهرها، یخ نازک در هر قدم می شکست و گاوها در
نهر می افتادند. ابراهام سگی کوچک داشت که سرتاسر راه را با وفاداری
در کنار او می دوید. اما یکبار، هنگامی که تازه از رودخانه ای گذشته
بودند لینکلن روگرداند و حیوان کوچک را دید که در سوی دیگر رودخانه
بطرزی رقت انگیز ناله می کند، و دل آنرا ندارد که به میان آب یخ زده
بپرد. ابراهام می گوید «نمی توانستم اندیشه ترک کردن یک سگ را هم
بر خود هموار کنم. کفش و جورابم را از پایرون آوردم، از رودخانه
گذشتم، و حیوان کوچک را که در آغوشم می لرزید، پیروزمندان با خود
باز گردانم. جست و خیزهای دیوانه واری که حیوان معصوم از سرشادی
می کرد و حرکاتی که نشانه حق شناسیش بود، زحمتی را که من به خود
خریده بودم، صد چندان پاداش داد.» در یکی از نخستین روزهای ماه مارس
۱۸۳۰، به پشته ای در شمال رود سانگامون **Sangamon**، در
سه فرسنگی غرب دکاتور **Decatur** رسیدند. یکسویشان زمین
درختزار بود و سوی دیگرشان علفزار. لینکلن تازه بیست و یک ساله
شده بود.

پنج تن مرد دسته، بسرعت کلبه معمول را برپا کردند. هر سیزده

سرزمین ایلی نوی

تن خویشاوند چون خانواده‌ای از سنجابها که در تنهٔ میان تپه‌ی درختی گرد آیند - در آن جا گرفتند و بهار و تابستان و پاییز و زمستان سخت و بی‌امان آنسال را در آنجا سر کردند.

ابراهام از آن زمان که توانست به ضربهٔ پتک گوه‌را به میان چوب فرو کند، همواره در کار شکستن چوب، برای ساختن نرده بود. اما در اینجا، در ایلی نوی بود که «چوب شکن» نام گرفت: نامی که بعدها او را در رسیدن به ریاست جمهوری یاری کرد. در نخستین فصل، آنها در استان ماکن **Macon County** چهار هکتار زمین را ذرت، کاشتند و گرداگرد آن نرده کشیدند. بسیاری از چوبهائی را که برای ساختن این نرده به کار رفت لینکلن جوان شکست. گذشته از این، او و پسر دنیس هانکز، جان، به زمینهای اطراف به مزدوری رفتند، و چهار هزار قطعه چوب نرده شکستند.

در بهار ۱۸۳۰، ابراهام خاک بکر علفزار را هم از علف و بته و خار پاک ساخت و آنرا شخم زد. و هنگامی که در ماه ژوئیه ساقه‌های سبز ذرت‌ها، تازانو رسید، و در ماه سپتامبر خوشه‌های زرد رنگ و رسیده بر ساقه‌ها سنگینی کرد، به پاداش خود رسید. اما همراه با پاییز، تب - نوبه به سراغ خانواده آمد. و زمستان نوید سختی و سرما داد.

در روز میلاد مسیح - به سال ۱۸۳۰ - برف باریدن گرفت. باد سختی برخاست و در علفزار بوران شدیدی به پا کرد. چه بسیار مهاجرانی که در چند صد قدمی کلبه‌هاشان گرفتار این بوران شدند، راهشان را گم کردند، بی‌هوش افتادند، یخ زدند و لاشه‌هاشان تا بهار سال بعد در زیر برفها ماند.

ابراهام لینکلن

روزهای بسیار این بلای سپید در سرزمین ایلی نوی به تاخت و تاز پرداخت و تمامی جاده‌ها و گذرگاه‌ها را محو کرد. بزودی بلندی برف بر کف زمین به یکدمتر و در پاره‌ای جاها تا بام خانه‌ها رسید، و گرماسنج بردوازه درجه زیر صفر ایستاد. آنگاه زمانی کوتاه باران بارید و یخ‌زدو توده‌های بزرگ برف را بارو کشی شفاف و زیبا پوشاند. سرانجام باران بند آمد و سرمای کشنده باز گشت .

هر اسب و گاوی که در پناهگاه نبود، در میان برف زنده به گور شد، و جان داد. گله‌های گوزن نیز یکسر به همین سر نوشت دچار شدند. زمانی چند گرگ‌ها با این قربانیان تیره بخت، ضیافتی داشتند. سپس بسیاری از گرگان نیز یخ‌زدند و مردند. بیشتر از دو ماه، ساکنان کلبه لینکلن با خوراک ذرت و آب برف سر کردند. آنها توانستند زنده بمانند، اما در بیرون کلبه‌شان جهانی متروک و بیجان قرار داشت. دیگر هرگز شکار بزرگ به ایلی نوی باز نمی‌گشت. «سال برف» نسل شکار بزرگ را در ایلی نوی از میان برده بود .

سرانجام خورشید گرم باز گشت و توده‌های عظیم برف رفته رفته آب شد. تمامی آنها که در کلبه لینکلن بودند، و از آن جز بیچارگی و بیماری چیزی ندیده بودند، آرزو داشتند تا از آن بگریزند. چندان نپائید که تام و سارا به آخرین خانه‌شان، در استان کلز **Coles County**، کوچ کردند. ابراهام که چند ماهی نیز پیش از آنچه قانون از او خواسته بود، برای پدرش کار کرده بود، دیگر خود را آزاد می‌دید. دیگر می‌توانست در این جهان راهی را که خود می‌خواست،



در ایلی نوی ، «هیزم شکن بزرگ» نام گرفت

سرزمین ایلی نوی

درپیش گیرد. اینک به پیشه‌ای نیازمند بود.

همان‌زمان مردی بنام دنتون افوت Denton Offutt به او پیشنهادی کرد. افوت مردی لاف‌زن بود که همیشه در رؤیا سیر می‌کرد: در تجارت دل به دریا می‌زد و باده بسیار می‌نوشید. او می‌خواست لینکلن، نابرا دریش‌جان جانستون، و جان‌هانکز رامزدور کند تا قایقی از محصول را برای او به نیواورلینز برسانند. قرار بود که این سه نفر، پس از برخاستن برف، بدین قصد، در اسپرینگ‌فیلد Springfield به او پیوندند. آنچنان که لینکلن بیاد می‌آورد: «هنگامی که برف‌ها آب شد آب چندان بالا آمد که سفر از خشکی غیر ممکن شد.» از این رو سه جوان بلم بزرگی خریدند و بررود مواج سانگامون به پیش‌رانند. بدینسان لینکلن برای نخستین بار به استان سانگامون قدم نهاد.

آن‌ها در میخانه‌ای در اسپرینگ‌فیلد بازرگان پردل و جرأت خود را یافتند که باده می‌نوشید و قایق موعود را همراه نداشت. او به ابراهام و دو نفر همراهانش گفت: «اگر دلتون می‌خواهد جنس‌های منوبه نیواورلینز بیرین، باید خودتون قایقش رو هم درست کنین.» بنا بر این شد که هر کدام باماهی دوازده دلار اجیر افوت بشوند؛ درخت بیندازند، الوار درست کنند و در کنار رود سانگامون قایقی بسازند. لینکلن سرنجارشان بود و آشپزی را هم می‌کرد. پس از یک‌ماه کار سخت قایق - که بیست و پنج متر درازا و شش متر پهنا داشت - ساخته شد. درون آنرا از ذرت و چلیک‌های گوشت خوک پر کردند و سی خوک پروار و بسیار شاداب را که هیچ خوش نداشتند بر آب سفر کنند، باز حمت زیاد در آن نهادند. این کارها وقت زیادی

ابراهام لینکلن

گرفت و در طی این مدت، آب رودخانه پائین رفت. چیزی از آغاز سفرشان نگذشته بود، که ته قایق، هنگام عبور از روی سد يك آسیا، به آن گیر کرد، و نقشه‌شان کم و بیش نقش بر آب شد.

این حادثه در کنار دهکده نیوسالم پیش آمد: جائی که اندکی بعد لینکلن شش سال فراموش نشدنی را در آن گذراند. اهالی دهکده که بعدها همسایگان او می شدند، گرد آمدند تا قایق پر باری را که روی سد تلو تلو می خورد، تماشا کنند. جوانک جنگلی بیست و دو ساله بالا بلند و استخوانی را می دیدند که با پاچه‌های بالا زده و پیراهن کتان‌ی راه راه و کلاه زهوار در رفته در آب راه می رفت و وضع قایق را، که نوکش از روی سد بالا رفته بود، و از پشت آب داخل آن می شد، بررسی می کرد.

سرانجام، آنچنان که جان هانکز بیاد می آورد: «بشکه هارو به جلوی قایق غلتوندیم، کف قایق روهم سوراخ کردیم، که آبهای بیرون بره. اونوقت عقب قایق بالا اومد، و تونستیم از روی سد رد بشیم.»

در واقع، ابراهام بود که این تدبیر را اندیشید؛ مته‌ای قرض گرفت و کف قایق را سوراخ کرد. قایق را خشک کرد، بعد سوراخ را گرفت و قایق را خرد خرد از روی سد گذراند. بی گمان در میان گروهی که تماشاگر این نمایش کوچک بودند، مردان و زنانی یافت می شدند که در پیشرفت لینکلن سهمی بسزا داشتند:

منتور گراهام **Mentor Graham** آموزگاری که او را در آموختن نقشه برداری یاری داد.

سرزمین ایللی نوی

جك آرمسترانگ، قهرمان عضلانی بی‌شبه کلاری **Clary** ، که پیش از آنکه یکی از بهترین دوستان و بزرگترین ستایشگران لینکلن گردد، ابراهام دریک مسابقه کشتی، پشت او را بخاک رساند.

جیمز راتلج **James Rutledge** ، از بناکنندگان اصلی آن آبادی، مالک نیمی از آسیا و پدر آن راتلج **Ann** ، که یکی از زیباترین دختران شهر بود.

جك کلسو **Jack Kelso** که دوست داشت باده بنوشد، ماهی بگیری و در میان حرف‌هایش اشعار شکسپیر و رابرت برنز **Robert Burns** را شاهد بیاورد .

بولینگ گرین **Bowling Green** قاضی با نشاط صد و ده کیلوئی ، که با آنکه در حزب مخالف لینکلن بود، یکی از دلسوزترین پشتیبانان او شد.

اینها و دیگر ساکنان دهکده، با ستایش ناخدای جوان کرجی کوچک رامی نگر بستند که مشکل قایق خود را بر روی سد، حل می کرد. زیر کی لینکلن در این لحظه ، بیشتر ستایش دنتون افوت را برانگیخت. افوت از ابراهام خوشش آمد و «... فکر کرد که من خیلی به دردش می خورم . » این بود که با او پیمانی بست. بنابراین شد که ابراهام پس از بازگشت از نیواورلینز میرزائی او را به عهده بگیرد و مسئول تمام کارهای مغازه کوچک او در نیوسالم شود.

جان جانستون، جان هانکز ، ابراهام لینکلن و دنتون افوت ، بر رود پر پیچ و خم خزه گرفته سانگامون به پیش راندند و به رود

ابراهام لینکلن

ایلی نوی رسیدند و از آنجا به آبهای می‌سی‌سی‌پی داخل شدند. دز سنت لوئیز جان هانکز بازگشت و سفر خود را تا نیواورلینز دنبال نکرد. هانکز بعدها حکایت کرد که در یک بازار برده در نیواورلینز، ابراهام دختر دو رگه‌زیبائی را دیده بود که بفروش گذارده بودند از این صحنه، سخت ناراحت شده بود و عهد کرده بود که هر گاه مجالی برای مبارزه با بردگی بیابد، برای برانداختن آن از هیچ کوششی فروگذار نکند. جای تردید نیست که اگر لینکلن بازار برده‌ای را بچشم می‌دید، اندوهگین و شاید خشمگین می‌شد. اما جان هانکز در این بندر جنوبی همراه او نبود و بی گمان گواهی او نیز نمی‌تواند چندان ارزشی داشته باشد. هنوز چندین سال باقی بود تا لینکلن آشکارا به بیان نظرات خود درباره بردگی بپردازد.

هنگامی که ابراهام از سفر دوم خود به نیواورلینز، به خانه‌اش در ایلی نوی بازگشت، راه نیم‌سالم رادرپیش گرفت. رئیس جمهور آینده ایالات متحده، از اینکه در دهکده‌ای که کمتر از صد نفر جمعیت داشت، منشی مغازه چوبی کوچکی شده بود، سرازپا نمی‌شناخت.

فصل هفتم

نبرد

« سپس به نیوسالم رسیدم... و »
« در آنجا به میرزائی دکانی مشغول »
« شدم. بعد نبرد با «شاهین سیاه» سر کرده »
« قبیله ای از سرخ پوستان پیش آمد و »
« من به سرکردگی داوطلب برگزیده »
« شدم - در سرتاسر زندگییم هیچ »
« موفقیتی مرا تا به این اندازه شاد »
« نکرده بود. »

۱. لینکلن

هنگامی که ابراهام در اواخر ماه ژوئیه ۱۸۳۱ به نیوسالم رسید، خود را همچون «کلک شناوری» می‌انگاشت. کاری جز کشت و نجاری و قایقرانی نمی‌دانست. هنوز جوانی بی‌هدف و نیازموده و ناپخته بود، که در ظاهر بلندپروازی یا استعداد خاصی نداشت.



ابراهام، بیکاره‌ها را با افسانه‌ها و شوخی‌های دلنشین خود،
سرگرم می‌ساخت

اندکی پس از آنکه لینکلن به دهکده آمد، کار انتخابات آغاز
شد و در اینجا بود که او، برای نخستین بار رأی داد. اما در همان حال،
به سرگرم کردن مردمی که برای رأی دادن گرد هم آمده بودند،
پرداخت، و باشوخی‌ها و داستانهای دل‌انگیز خود، آنها را به نشاط آورد.

مثلا برايشان داستان آن مارمولك كوچك آبي رنگ را گفتم كه از پاچه شلوار كشيش بالا خزيده.

اين جوان بلنداندام و خونگرم كه « مي توانست گربه را هم به خنده بيندازد»، و درعين حال خواندن و نوشتن نيز مي دانست، بزودي مهر همسايگان تازه اش را نسبت به خود، برانگيخت.

طی چند هفته بعد، در حالیکه چشم انتظار کالاهائی بود که دنتون افوت باید برای مغازه باخود می آورد، بیشتر وقت خود را به آشناسدن با شهر و ساکنان آن گذراند. دو سال پیش از آن جیمز را تلج و جان. م. کاهرون Camron این دهکده را بنا نهاده بودند، و در آن کارگاه چوب بری و آسیاساخته بودند. دیری نپائید تا در دوسوی تنها خیابان دهکده کلبه های متعدد ساخته شد و مردوزن و کودک آنها را پر کردند. رفته رفته این اجتماع کوچک توانست از داشتن يك آهنگر، يك چرخ ساز، يك كفشدوز، يك بشكه ساز، يك تاجر معتبر پشم و دوپزشك، كه مي توانستند مسهل بدهند و استخوانهای شكسته را جا بيندازند، برخوردار باشد؛ مشروب فروشی و بلیام کلاری هم، به اندازه تمام کلبه های آن نواحی مشتری داشت، به علاوه اینکه آنها که از این مشروب فروشی بیرون می آمدند، قادر بودند تمام آن کلبه ها را به هر چه و هر چه بکشند!

هنگامی که دنتون افوت با کالاهایش به نیمو سالم رسید، منشی دکان او علاقه بسیاری از مردم دهکده را به خود جلب کرده بود. تنها مشتریان مشروب فروشی کلاری مانده بودند، که باید با ایشان دست و پنجه نرم می کرد؛ اینان دسته ای جوان سرسخت و خشن بودند که سخت می نوشیدند،

ابراهام لینکلن

سخت می‌تاختند، وسخت می‌جنگیدند . هر روزشنبه به‌شهر می‌آمدند ، چون سرخ پوستان نعره سر می‌دادند ، و حریف می‌طلبیدند . مشروب فروشی کلاری ، که سی‌قدم بیشتر بادکان افوت فاصله نداشت ، پاتوق این‌دارو دستۀ عیاش وشرور بود ، که تنها به خاطر لذت مبارزه، مدام برای دویدن ، سواری ، پرتاب پتک ، پرش ، و کشتی ، با یکدیگر مسابقه می‌دادند .

افوت مرد ریزه اندام لافزنی بود که یارای تحمل يك مشت هیچيك از این جوانان رانداشت . اما شروع به‌لافزدن کرد که ؛ دکاندار من، ابراهام لینکلن، چنین است ، وچنان است، و پشت يك يك شمارا به‌خاك می‌رساند . حتی حاضر شد برای پیروزی ابراهام پنج دلار شرط ببندد . اتفاقاً یکنفر هم پیدا شد، و شرط را پذیرفت .

جك آرمسترانگ، سر کرده این جوانان بود، و تافرسنگها، کسی چون اونمی‌جنگید ، و به نیرومندی اونبود . خبر مسابقه‌ای که بنا بود میان تازه وارد نیرومندی، ابراهام لینکلن ، و قهرمان شکست‌ناپذیر، جك آرمسترانگ، انجام گیرددهان به‌دهان، در دهکده پیچید . اهالی گرد آمدند و از مشروب و چاقوی ضامن‌دار گرفته ، تا پول ، با یکدیگر شرط‌بندی کردند .

مسابقه مشهور ، که نتایج آن بعدها لینکلن را در پیروزی‌های سیاسیش یاری کرد، عصر يك روزشنبه انجام گرفت . جك و ابراهام که تا کمر برهنه شده بودند ، در میان حلقه انبوه تماشاگران ، بر گرد هم می‌گشتند و در پی فرصتی بودند تا درهم‌پیچند . جك از ابراهام کوتاه‌تر

نبرد

بود ، اما بدنش ، چون پیکر نره گاو جوانی عضلانی و محکم بود . عضلات گره خورده شانه و بازویش در زیر آفتاب می درخشید . عضلات دراز و پهن ابراهام نیز نیروئی غول آساده داشت ، اما می دانست که با حریفی سرسخت روبروست .

سرانجام ، پس از نبردی سخت ، ابراهام ، پشت جك را به خاک آورد . ناگهان دیگر رفقای جك ، به سوی او هجوم بردند . ابراهام بچابکی از جا جست ، پشتش را بدیواری تکیه داد و گفت که حاضر است با تمامی آنها ، اما يك به يك ، دست و پنجه نرم کند . اما آرمسترانگ ، همچنانکه خصلت ورزشکاران واقعی است ، دوستانش را کنار کشید ، و دست ابراهام را با صمیمیت فشرد . جك آرمسترانگ ، و همسرش هانا **Hannah** تا پایان عمر ، برای لینکلن دوست باقی ماندند ، و در تمامی مبارزات سیاسی او از پشتیبانان سرسختش بودند . لینکلن نیز به نوبه خود ، شرط دوستی را نگهداشت و محبت هائی به آنها کرد که هرگز از یاد نمی بردند . وقتی لینکلن نشان داد که درد دیدن و پرش و پرتاب پتك نیز سر آمد همه جوانان نیرومند آن خطه است ، آنها او را به سرکردگی خویش پذیرفتند ؛ با آنکه او مشروب نمی خورد و قمار نمی کرد و لاف دلیری نمی زد .

اما این مردم دشت نشین تنها نیروی جسمانی راستایش نمی کردند ، بلکه فکر و اندیشه نیرومند را نیز می ستودند . چند تن مردم با فرهنگ دهکده ، رفته رفته متوجه شدند که لینکلن ، جز نیروی جسمانی ، هنرهای دیگری نیز دارد . منتور گراهام آموزگار ، با شور و شوق لینکلن را

ابراهام لینکلن

در آموختن دستور زبان و ریاضیات یاری کرد. جک کلسو که ماهیگیری و شعر خواندن را از کار کردن، خوشتر داشت، ابراهام را به خواندن نمایشنامه‌های شکسپیر و اشعار را برت برنزیر انگیخت. انجمن ادبی محلی شهر برای نخستین بار به لینکلن فرصتی داد تا جدی و مستدل سخنرانی کند. مردانی چون جیمز راتلج و دکتر فرانسیس رگنیر **Francis Regnier** از روشنی بیان او در شگفت شدند. دریافتند که تنها کمی تمرین و تعلیم، لازم است، تا لینکلن جوان سخنوری توانا گردد.

تنها در یک امر ابراهام بی استعداد به نظر می‌رسید: چه زمانی که درد کان افوت بود، و چه بعدها، نشان داد که در معامله ناتوان است. مردم او را به سبب خونگرمی و درستکاری بیش از اندازه اش دوست می‌داشتند. اما لینکلن به کتاب خواندن و داستان گفتن، خیلی بیشتر از فروختن قند و چای و نمک و چلووار علاقه داشت. دیری نپایید تا افوت از دکان خود خسته شد، و در پی سودائی تازه شهر را ترک گفت. هنگام بهار ابراهام دیگر پیشه‌پا بر جایی نداشت.

گویا وجود دوستان بی‌شماری که لینکلن در عرض همین هفت ماه، در نوبت سالم یافته بود، او را به خویش مطمئن ساخته بود؛ زیرا در نهم مارس ۱۸۳۲ اعلام کرد که در انتخابات آینده خود را نامزد نمایندگی مجلس ابالتی خواهد کرد.

ابراهام، نخستین بیانیه سیاسی خود را، به یاری منتور گراهام، و چندتن دیگر نوشت. شاید می‌توانست آنرا کوتاهتر بنویسد، اما برای رأی آوردن در میان مردم استان سانگامون، نوشتن بیانیه‌ای زیرکانه‌تر



پس از نبردی سخت ، ابراهام ، پشت جگ را به خاک آورد

از این ممکن نبود.

لینکلن، پایه برنامه کار خود را بر مسائل محلی قرارداد : کاهش ربح بدهی ها (و بسیاری از رأی دهندگان بدهکار بودند) ؛ بهبود وضع آموزش و فرهنگ (و در واقع مدرسه‌ای در کار نبود) ؛ و بالاخره بهبود امور حمل و نقل از راه مستقیم کردن رود سانگامون. چه، به این ترتیب، کشتی‌های بیست و پنج تا سی تنی، می‌توانستند تا محل انشعاب رود، در جنوب، بالا بیایند. سخنرانی او با عبارتی پایان می‌یافت که بی‌گمان محبت مردم را بر می‌انگیخت:

« من تهی دست و بی توقع، چشم به جهان گشودم، و تا به امروز نیز تهی دست و بی توقع زیسته‌ام اگر مردم مهربان به حکم خرد خود سزاوار ببینند که مرا به کنار نهند، بیش از آن با سر خوردگی ها همدم بوده‌ام که زیاد بر نجم . دوست و همشهری شما .

۱ . لینکلن «

در این هنگام گوئی برای تأکید اهمیت حمل و نقل ارزان از راه آب، خبری در نینوسالم و دهکده‌های اطراف پیچید که در میان مردم موجی از هیجان برانگیخت : کشتی بخاری کوچکی به نام تالیسمن **Talisman** ، اعلام کرده بود که از سنت لوئیز ، به بارانداز کنار رود سانگامون، یک فرسنگ و نیمی شمال شهر اسپر نیگک فیلد، بار حمل می‌کند. بهای حمل بار برای هر چهل کیلو گرم سی و هفت سنت و نیم، یعنی درست نصف بهای حمل همین بار از راه خشکی بود. اگر کالا و محصول با چنین کرایه ارزانی، به ایلی نوی، و از آنجا به شهرهای دیگر حمل می‌شد، سود سرشاری



ابراهام، به پسر کردگی ز گروهی از مردم شهر، شاخه‌ها را
از سر راه کشتی بخاری کوچک، کنار می‌زد.

نصیب کشاورزان و بازرگانان می‌شد.

هنگامی که این کشتی بخاری، در رودخانه سانگامون بالا آمد، و
به نزدیکی بارانداز رسید، ابراهام، نامزد نمایندگی مجلس، دسته‌ای را با
چوب و چنگک و تبرهای دسته بلند بر قایقی نشانده و پیشاپیش کشتی به
راه افتاد و شاخه‌های آویخته و گیاه‌های آبی را کند و راه را برای کشتی
کوچک باز کرد. عده‌ای از اهالی نیز سوار بر اسب به موازات آنها می‌رانند
و تشویقشان می‌کردند. در میانشان پسر کی سیزده ساله بنام بیلی هرندون
بود که بعدها معاون لینکلن در کار وکالت، و

نبرد

سرآمد ستایشگران او شد، و سرگذشت او را نیز نوشت .
کشتی در میان هلپله و شادی مردم بارخود را خالی کرد و آماده
بازگشتن شد. اما دیگر طغیان رودخانه فرو نشسته بود . لینکلن به
کمک ناخداشتافت، و با زحمت بسیار توانست آنرا از آن بخش رودخانه
بگذارند .

هنوز شوری که ورود کشتی تالیسمن در دل مردم انگیزته بود
فرونشسته بود، که موجی از ترس و دهشت شهر و دهکده‌ها را فرا
گرفت .

«شاهین سیاه»، سرکرده دلیر و بر ازنده قبایل ساک (Sak)، وفا کس
(Fox)، جنگاوران خویش را گرد می آورد . نزدیک به چهارصد سرخ-
پوست، با سلاح کافی، آهنگ جنگ کرده بودند. از می سی سی پی گذشته
بودند، و اینک بر آن بودند تا مهاجران سفید پوست را، از کشتگاه‌ها و
دهکده‌های آباء و اجدادی خویش، در ایلی نوی و ویسکوسین
(Wisconsin)، برانند .

چه دردناک است که سرکرده‌ای پیر و دلاور را، از سرزمینی
که مردم قبیلش قرن‌ها بر خاک آن زیسته اند، هوایش را تنفس
کرده اند، و غله‌اش را خوراک ساخته‌اند، بیرون رانند. «شاهین سیاه»
چنین استدلال می کرد: «عقل من به من می آموزد که زمین را نمی توان
فروخت. «روح بزرگ» آن را به فرزندان خود داده است تا بر آن زیست
کنند. مادام که بر روی آنند و آنرا کشت می کنند خاک از آن آنهاست.
هیچ چیز را نمی توان فروخت؛ مگر آن چیزهایی را که می توان

اما «شاهین سیاه» بر پیمانی مهر نهاده بود که اینک از آن سر می پیچید. به هر حال، درست بودن، یا نبودن دعویش، هیچ از هر اس سفیدپوستان نمی گاست، چه دیری نمی پائید تا تیرهای دلدوز سرخ پوستان، درسینه شان می نشست، و جمجمه هاشان به تبرزین ها شکافته می شد. از دهکده های پرت افتاده شمال ایلی نوی، قاصدان شتابزده، به طلب کمک می آمدند. فرماندار ایلی نوی فرمان بسیج داد، و داوطلبان، بی درنگ گرد آمدند. لینکلن، به اکثریت آراء، به فرماندهی گروهان خود برگزیده شد، و در این امر، مشتریان مشروب فروشی کلاری، که اینک از دوستداران سرسخت او بودند، تأثیر بسیار داشتند. طبیعی بود که برای معاونت فرماندهی نیز، کسی سزاوارتر از جک آرمسترانگ نبود.

خود لینکلن، و دیگران از شیوه غیر نظامی فرماندهی او داستانهای طنز آمیز بسیار حکایت کرده اند. سربازان خام و تازه کارش، مردانی پرجنجال، ریشو، و انضباط ناپذیر بودند. ابراهام، برای آنکه آنها را در صف نگه دارد، هر کس را که از او فرمان نمی برد، به مبارزه تن به تن می خواند. از اصطلاحات نظامی، آنچنان بیگانه بود که اغلب حادثات خنده آور بوجود می آورد. یکبار به دروازه باریکی رسیدند. گروهان، در ردیف های بیست نفری حرکت می کرد، و طبیعتاً ممکن نبود به همین شکل از دروازه بگذرد. ابراهام فرمانی به خاطرش نرسید که آنها را در طول، به صف کند. این بود که اینطور فرمان داد: «... ایست! ...» گروهان دو دقیقه صف هارو بهم بزنه، و اونطرف دروازه دوباره صف ببند.»

لینکلن و گروهانش، نه‌هر گز جنگاوران شاهین سیاه را دیدند،
 ونه بانگ خشمگین گلوله‌ای شنیدند. یکبار ابراهام جان سرخ پوست
 پیری را که با اجازه عبور به اردو گاه آمده بود، اما بیم آن می‌رفت که
 به دست سربازان کشته شود، رهانید. یکبار نیز، او و افرادش پنج سرباز
 را که چندی پیش از آن در نبردی کشته شده بودند به خاک سپردند.
 لینکلن هر گز منظره آن مردگان را که در زیر «نورسرخ فام خورشید
 صبحگاه» بر زمین خفته بودند، از یاد نبرد «برسر هر کدام، دایره‌ای
 سرخ - جای پوستی که سرخ پوستان کنده بودند - به چشم می‌خورد...
 منظره‌ای ترسناک و درعین حال مضحک بود. گوئی خورشید همه چیز
 را رنگ کرده بود؛ رنگ سرخ!... و خوب به یاد دارم که یکی از آنها
 شلواری از پوست گوزن به پا داشت.»

در این احوال، «شاهین سیاه»، به نیرنگ شکست خورد و دستگیر
 شد. هنگامی که او را به واشینگتن بردند، مغرور و سربلند در برابر رئیس
 جمهور، آندرو جکسن، ایستاد و گفت: «من یک مرد هستم... و تو... یک
 مرد... من تبرزین به دست گرفتم... تا انتقام بلایائی را بستانم، که
 دیگر مردم نمی‌توانستند بر خود هموار کنند. اگر بیش از این آزار
 سفید پوستان را تحمل می‌کردم... مردم می‌گفتند؛ شاهین سیاه دیگر
 پیر شده. دیگر به کار سرکردگی نمی‌خورد. دیگر در بدنش خون قبیله
 ساک نیست.»

لینکلن باز گشت، ولی چون اسبش را دزدیده بودند، ناگزیر پیاده
 و گاه با قایق، راه نیوسالم را در پیش گرفت.

ابراهام لینکلن

سالها پس از آن، ابراهام در سخنرانی خود در کنگره آمریکا، ژنرال -
لوئیس کاس **Lewis Cass** نامزد ریاست جمهوری از حزب دمکرات را
به ریشخند گرفت ، و به طرز هجو آمیزی از سوابق نظامی خود و او
سخن گفت :

« راستی، آقای سخنران، هیچ می دانستید که من يك قهرمان
نظامی هستم؟ بله قربان؛ بنده در روزهای جنگ با «شاهین سیاه»، جنگیدم،
خون ریختم ، و پیروز بر گشتم . صحبت از خدمات نظامی ژنرال کاس در
این جنگ، بنده را به یاد خدمات نظامی خودم انداخت... البته شمشیر
بنده، در جنگ نشکست ، چون اصلا شمشیری نداشتم!... ولی یکدفعه
تقنم کج و کوله شد... اگر ژنرال کاس در چیدن تمشک از من پیش
افتاد، گمان می کنم من هم در حمله به پیازهای جنگلی او را پشت سر--
گذاشتم ! اگر ایشان در این جنگ حتی يك سرخ پوست زنده و جنگجو
دیده باشند، خیلی بیشتر از آنچه من دیده ام بوده!»

به هر حال هنگامی که لینکلن به نیوسالم بازگشت، متوجه شد
که خدمت کوچکی که برای میهنش انجام داده ، در مبارزه ای که برای
نماینده گی مجلس در پیش داشت، زیاد مؤثر نخواهد بود. با فرصت اندکی
که در پیش بود، مبارزه انتخاباتی خود را آغاز کرد. در روستاها به راه افتاد،
با کشاورزان سخن گفت، در گرد کردن خرمن یاریشان داد و گاه دیدگاه
برایشان سخنرانی کرد. یکبار وقتی برای مردمی که در حراج چارپایان
گرد آمده بودند، سخن می گفت ، ناگزیر شد که برای چند لحظه
گفتارش را قطع کند ، و مرد عربده جوئی را از میان جمعیت بیرون

بیرد

بیندازد. آنگاه دوباره، خون سرد به سکو باز گشت، و دنباله‌سختن را گرفت. در این روز لباسی به تن داشت که برایش بی اندازه تنگ و کوتاه بود، و کلاه حصیریش، حتی نوار هم نداشت. سخنرانیش، کوتاه و فشرده بود:

«همشهریها، گمان می‌کنم همه تون بدونین من کی هستم - من ابراهام لینکلن حقیر و ناقابلیم. بسیاری از دوستانم از من خواسته‌اند که نامزدی نمایندگی مجلس را قبول کنم. سیاست من مثل رقص پیرزن‌ها کوتاه و بامزه است. من طرفدار تأسیس یک بانگ ملی ام. خواهان یک سازمان اصلاحی داخلی و حقوق گمرکی سنگین، برای حفظ صنایع ملی هستم. اگر انتخاب بشم ازتون سپاسگزار خواهم بود. اگر نشم هم همینطور.»

لینکلن برای نخستین و آخرین بار در زندگیش، «بنا بر رأی صریح مردم» در انتخابات شکست خورد. اما در حوزه خود با «۲۷۷ رأی موافق و ۷ رأی مخالف» پیروز شد. او محبوب‌ترین مرد نیوسالم بود، و به فرماندهی گروهان خود برگزیده شده بود. ستایش‌ها و مهربانی‌های مردم، ابراهام - لینکلن «ناقابل» را در آن تابستان سال ۱۸۳۲ دلگرم و شاد می‌ساخت.

فصل هشتم

همه فن حریف

« دکانی که تخته شد . »

۱ . لینکلن

در پنج سال بعد لینکلن به کارهای گوناگون پرداخت: دکانداری، ریاست پستخانه، نقشه برداری، نمایندگی مجلس و وکالت دعاوی، که بتازگی پروانه آنرا گرفته بود. در تمامی کارها بجز نخستین کار، کامیاب بود. در معامله‌هایی که می‌کرد آنقدر بی‌اقبال بود که هنگامی که بسال

خمه فن حریف

۱۸۳۷ نیوسالم را به سوی اسپرینگ فیلد ترک گفت، هنوز هزار دلار بدهی داشت. گوآنکه هنگام آغاز کار هم پیشیزی در بساطش نبود.

اما چرا بهوس سوداگری افتاد؟ بگمان بسیار ابراهام، وضع آبرومندی را که جیمز جنتری دکاندار، در جامعه ایندیانا داشت بیاد می آورد و بی گمان از برخوردهای مداومی که از پشت پیشخوان و با همسایگانش داشت و مجالی که برای داستان گفتن بکف می آورد لذت می برد. بالاتر از همه، در اینجا از کاردستی رهائی می یافت و مجالی داشت که به پشت بر پیشخوان بخوابد و پاهایش را خیلی بالاتر از سرش بدیوار بگذارد و هر کتابی را که به دست بزرگ و کار کرده و پینه بسته اش می افتاد، بخواند.

دوست می داشت که در نیوسالم، در میان دوستانی که «آنقدر بزرگواری» در حق او کرده بودند، بماند. چندزمانی ب فکر آموختن آهنگری افتاد. سپس اندیشه حقوق خواندن در سرش راه یافت، اما با سواد اندکی که داشت این کار را برای خود ناممکن دید.

بیکار می گشت و در پی راهی بود تا نان بخورد و نمیری بکف بیاورد. سرانجام مردی پیدا شد که پیشنهاد کرد مقداری کالای کهنه را، به او در دیگری بینواتر از او، نسبه بفروشد. لینکلن و آن دیگری، شگفت زده، به این پیشنهاد تن دادند و آغاز سوداگری کردند. و البته جز آنکه خود را بیشتر و بیشتر بدهکار سازند، کاری از پیش نبردند. داستان «دکانی که تخته شد»، آنقدر باز گوشه است که دیگر همچون افسانه ای بنظر می آید. اما داستانی واقعی است. لینکلن و

ابراهام لینکلن

شریکش ویلیام ف. بری، **William F. Berry** در اندک زمانی نشان دادند که برای سوداگری ساخته نشده اند. «بری» از خم ویسکی سرمست می شد و لینکلن از کتابهایش. بیاری هم توانستند در چندماه کسب و کارشان را به خرابی بکشند. اما ابراهام مردی درستکار بود؛ چندین فرسنگی را پیاده می رفت تا چند سنت پول را که اشتباهاً زیادی گرفته بود، به صاحبش بازگرداند. این بود که هنگامی که فروشگاه ورشکست شد، بار تمامی بدهی ها بردوش او ماند. سالها جان کند تا بدهی ها را تا دینار آخر پرداخت.

لینکلن برای آنکه پول خوراک و مسکن خود را در میخانه راتلج پردازد به هر کاری که پیش می آمد، تن درمی داد. هیزم می شکست، ذرت می کوبید و یاد رفر و شگاه تازه ای که الیس **Ellis** نامی باز کرده بود فروشنده می کرد. در هفتم ماه ۱۸۳۳ رئیس پست نیوسالم شد. کاری بود که روزی چند ساعت او را سرگرم می کرد و برایش سالی پنجاه تا هفتاد و پنج دلار در آمد داشت. اما این امتیاز را هم داشت که او می توانست تمام روزنامه هائی را که برای مشتری کین دهکده فرستاده می شد، بخواند.

لینکلن که مشتاق بود از جهان و امور ملی و مسائل سیاسی دانش بیشتری فرا گیرد، با تشنگی بسیار روزنامه ها را سر تا پا می خواند. غالباً در دهکده، در میان مشتی بیکاره می ایستاد و روزنامه ای را که هنوز در پستخانه مانده بود، بیانگ بلند می خواند.

دلخوشی دیگر لینکلن آن بود که، اگر گذارش می افتاد و



پاهایش را به دیوار تکیه می‌داد، و کتاب می‌خواند



پاهایش را به دیوار تکیه می‌داد، و کتاب می‌خواند

نامه فن حریف

سر حال بود ، نامه‌ها را برساند . آنها را در کلاهش می گذاشت . کلاهش صندوقچه‌ای بود که سالهای آزرگار ، اسناد و اوراق قانونی ، نامه‌های گوناگون و در حقیقت هر آنچه را که ممکن بود نیاز صاحب کلاه در یک دم به آن بیفتد ، در خود جای می داد . ابراهام همیشه می بایست مراقب باشد که هنگامی که کلاهش را برای خانمها برمی دارد ، کاغذها از آن بیرون نریزد .

ابراهام لینکلن در نیوسالم پولی نمی اندوخت . اما ثروتی دیگر بچنگ می آورد که غنای اندیشه بود : دستور زبان ، ریاضیات ، و در اندک زمانی پایه‌های نقشه برداری و اصول حقوق را آموخت .

گویی دهکده نیوسالم برای آن آفریده شده بود که ابراهام لینکلن را به صورتی که بعدها در آمد تربیت کند . این شهر کوچک تنها دو سال پیش از ورود ابراهام لینکلن بنا شد ، و دو سال پس از خروج او از روی نقشه ناپدید گشت . گوئی به تکان عصائی سحر آمیز بر پشته مشرف بر رود سانگامون ، کلبه‌های چوبین پدیدار گشت و به تکانی دیگر بازیگرانی از هوا به درون آن ، فراخوانده شدند .

اما این «بازیگران» زندگی لینکلن ، در همان حال که در کلبه‌های چوبین خود در نیوسالم می زیستند ، آنقدر واقعیت داشتند که اغلب در پیشرفت لینکلن نقشی بسزا بر عهده می گرفتند . مثلاً ، شخصی بنام جان کالهن **John Calhoun** ، اهل اسپرینگفیلد ، نقشه بردار استان سانگامون بود . وی به لینکلن پیشنهاد کرد تا در کار تعیین حدود کشتگاهها ، ریختن طرح شهرها و نقشه برداری از جاده‌های تازه ، دستیاری

ابراهام لینکلن

اورا برعهده بگیرد. ابراهام از این پیشه سر رشته‌ای نداشت. این بود که پیش‌منتور گراهام آموزگار رفت تا با او زندگی کند و از او چیز بیاموزد. منتور گراهام هر شب تادیر گاه بالینکلن می‌نشست و مباحث کتابهای هندسه و نقشه‌برداری را برای او بیان می‌کرد. همسر گراهام، همواره از اینکه شوهرش و لینکلن تا پاسی از نیمه شب گذشته، در کنار آتش گفتگو می‌کردند و او را از خواب بازمی‌داشتند، گله می‌کرد.

سالهای بسیار پس از آن، گراهام به این نتیجه رسید که در تمام دوره‌ی دراز آموزگاری خود، کسی را همچون لینکلن، آماده و مشتاق آموزش نیافته‌است: «در میان پنجه‌زارشاگردی که در مدارس گوناگون پیش‌من درس خوانده بودند، لینکلن بیش از همه در دنبال کردن دانش و ادبیات دقیق و کوشا بود.»

بزودی لینکلن قطب‌نما و زنجیری بدست گرفت و در میان بته‌های خار و علف و زمین‌های مردابی ایلی‌نوی مرکزی، به طرح ریزی کشتگاه‌ها و جاده‌ها و دهکده‌ها پرداخت. برای تعیین حدود هر شصت هکتار زمین، علاوه بر دو دلار خرج روزانه خود، دو دلار و نیم مزد می‌گرفت. اما همیشه به او پول نقد نمی‌دادند، و گاه ناچار بود بجای پول پوست گوزنی را بپذیرد.

اما این کارها نمی‌توانست زندگی لینکلن را تأمین کند و در همان حال بدهی‌های او را بپردازد. فشار طلبکاران نیز بر بیچارگی‌های او افزوده بود، تا آنکه سرانجام اسب و زین و برنگی و ابزارهای نقشه‌برداریش را از او گرفتند و بحراج گذاردند. از یاری بخت، دوستی این همه را خرید و



ابراهام از کشتزارها، دهکده‌ها، و جاده‌ها، نقشه برداری می‌کرد

بمُشانه ایمان خود به نقشه بردار جوان و پر کار، به او بازگرداند .
در او ان سال ۱۸۳۴، لینکلن دوباره بر آن شد که خود را نامزد
نمایندگی مجلس کند . با پشتیبانی دمکرات‌ها و ویگ‌ها ، هر دو ، به
نمایندگی برگزیده شد . پشتیبان او در حزب دمکرات ، بولینگ گرین
Bowling Green قاضی فربه داد گستری بود . و جان . ت . استوارت
John T . Stuart و کیل دعاوی برجسته شهر اسپرینگ فیلد ، که
خود نیز از جانب حزب ویگ نامزد نمایندگی مجلس بود ، لینکلن را
در آن حزب یاری می داد . استوارت بعدها نیز ، بر راه‌های گوناگون
لینکلن را یاری داد . هنگامی که در دسامبر سال بعد، مجلس در واندالیا
Vandalia تشکیل شد ، لینکلن را در کوره راه‌های دشوار سیاست
رهنمائی کرد؛ با پافشاری خود او را به خواندن حقوق واداشت ، کتابهائی
را که نیاز داشت در دسترس او نهاد و سرانجام نیز چند سال بعد ابراهام را
در کار وکالت دعاوی شریک خود ساخت .

ابراهام به خواندن حقوق پرداخت . اما همچنان کار نقشه برداری
را دنبال می کرد و به کارهای گوناگون دیگر تن در می داد . در پائیز سال
۱۸۳۴ از دوستش کلمن اسموت Coleman Smoot دو بیست دلار قرض
گرفت ، با شصت دلار آن نخستین لباس آبرومند خود را خرید و برای
شرکت در جلسات مجلس آماده شد . مجلس ملی در واندالیا گشایش
می یافت که در آن هنگام پایتخت ایلی نوی بود .

در آن زمان جاده‌ها خاکی بود و بخصوص در اواخر ماه نوامبر ،
از گل پوشیده می شد . در دهکده واندالیا ، بر کنار جاده نیمه تمام

ابراهام لینکلن

«کامبرلند Cumberland» جز، بنای آجری دو طبقه مجلس، که در میان زمینهای علفزار قرار داشت، چیز دیدنی بچشم نمی خورد. اما برای لینکلن، این شهر ششصد نفری جائی نوید بخش بود که فرصت‌های درخشان پیش پای او می گذاشت. در میان انبوه نمایندگان که با خانواده‌هاشان به واندالیا وارد می شدند، لینکلن نیز همراه استوارت، پا از کالسکه گل آلود بیرون نهاد و راه مسافر خانه‌ای را که می بایست در آن مسکن گزینند، پیش گرفت.

لینکلن چهار دوره دو ساله را در مجلس ملی ایلی نوی گذراند و بان نخستین مسائل سیاست آشنا شد. طی این هشت سال به رهبری «اقلیت» رسید و در صحنه سیاست ایالت خود، وزنی یافت. می توانست قانونی را بر دیگر نمایندگان تحمیل کند و آن را به تصویب رساند.

در آن زمان ایلی نوی نیز مانند بسیاری از ایالات دیگر، مفتون اصلاحات داخلی شده بود. گو آنکه جاده‌ها و کانال‌ها و راه‌های آهن سخت مورد نیاز بود، اما در سالی که میزان موجودی خزانه ایالت ایلی نوی دو هزار دلار بود، رأی دادن به مسأله کانال سازی و دیگر طرح‌های مربوط به حمل و نقل، که هزینه آن به میلیون‌ها سر می زد، دیوانگی محض می نمود.

لینکلن در سومین سال نمایندگی خود، همه زیر کی و نیروی سیاسیش را به کار گرفت، تا طرح ساختن جاده‌ها و کانال‌ها و راه‌های آهن را، که مورد نیاز تمام استانهای ایلی نوی بود، جامه عمل بپوشاند. او بعنوان رهبر نه‌تن نمایندگان اقلیت، بر نمایندگان مجلس نفوذ بسیار

همه فن حریف

داشت . دمکراتها خواهان این راه‌های حمل و نقل بودند . لینکلن و دوستانش نیز خواهان آن بودند که پایتخت ایالت از واندالیا به اسپرینگ-فیلد برده شود . پس از زرد بندهای بسیار ، میان نمایندگان ، هم طرح ساختن راه‌های حمل و نقل، و هم طرح تغییر پایتخت به تصویب رسید . شهر اسپرینگ فیلد بسبب پیروزی خود بر واندالیا ، جشن گرفت . لینکلن نیز، که برای این پیروزی کوشش بسیار کرده بود، بمنزله يك قهرمان با پذیرش گرم مردم شهر روبرو گشت .

لینکلن هنگامی که هنوز در واندالیا بود، برای نخستین بار با دو نفر آشنا شد که بعدها از مخالفان او گشتند . یکی از آنها جیمز شیلدز **James Shields** بود که بعد از پیروزی لینکلن را به دوئل طلبید؛ دیگری استیفن آ. دو گلاس **Stephen A. Douglas** نام داشت که مردی کوتاه و فربه و ستیزه جو و نه چندان در خور ستایشی بود. مباحثات مشهوری که بین سالهای ۱۸۵۷ و ۱۸۶۰ میان لینکلن و این شخص در گرفت در سرتاسر امریکا پیچید . این آشنائی در مجلس شامی که در یکی از میخانه‌های واندالیا داده شده بود، انجام گرفت. شیلدز دو گلاس در میان هلهله سیاستمداران سرمست، بر روی میز رفتند و برقص والس پرداختند . روز بعد شیلدز ۶۰۰ دلار بهای ظرفها و گیلاسهائی که شکسته بودند، به صاحب میخانه پرداخت؛ حال آنکه در آن زمان وضع مالی امریکا چنان بود که با چنین پولی انسان می توانست کشتگاه بزرگ و بار آوری بخرد.

نباید انگاشت که لینکلن در گیرودار سیاست بازی رؤیاها و

ابراهام لینکلن

خواسته‌های خود را از یاد برده بود. با انجام دادن اصلاحات داخلی و جابجاشدن پایتخت ایالت، او مجالی یافت تا نظرات خود را در مورد بردگی آشکارا بیان کند. نظراتی که در بیست و چهار سال بعدی چندان تغییری نکرد. در مجلس آشکارا گفت که بگمان او بردگی بر پایهٔ ستمگری و سیاست ناروا بنا شده است؛ اما او خواهان بر انداختن آن نیست. او گمان نمی‌کرد که دولت ایالتی بتواند در ایالاتی که بردگی در آنها استوار شده بود، کاری انجام دهد. اما گمان او بر آن بود که کنگرهٔ آمریکا، در پایتخت کشور، می‌تواند بردگی را بر اندازد.

بدین سان لینکلن، از همان اوان جوانی، به بیان این حقیقت پرداخت که هرگز نباید گذاشت بلای بردگی گسترش یابد.

زمانی که لینکلن در فاصلهٔ میان جلسات مجلس، در نیوسالم بسر می‌برد، با «آن راتلج» دختر موبور و چشم‌آبی جیمز را تلج‌آشنا شد. بنا بود «آن» به‌مسری مردی بنام جان مک‌نمار **John McNamar** در آید. بسال ۱۸۳۲ مک‌نمار برای سروسامان دادن به وضع خانواده‌اش به مشرق رفته بود تا پس از انجام کارهایش، بی‌درنگ به نیوسالم بازگردد و با «آن» ازدواج کند. اما سه سال از گارمی گذشت و ازوهیچ خبری نبود. آن و ابراهام گناهی نداشتند اگر می‌پنداشتند که مک‌نمار از خیال خود برگشته است.

اما آیا لینکلن به «آن» پیشنهاد همسری کرده بود؟ و آیا او پذیرفته بود؟ و آیا راست است که مرگ «آن» بسال ۱۸۳۵ چنان ضربهٔ خرد-کننده‌ای بر لینکلن نواخت که تا زمانی عقل خود را از کف داد؟



شیلدرز ، ودوگلاس ، روی هیز والس رقصیدند

همه فن حریف

برای روشن کردن این ماجرای عشقی، چندان مدرکی در دست نیست؛ و تمامی شرح حال نویسان نیز از پذیرش وجود چنین ماجرائی سرباز زده‌اند. اما هیچ‌جزئی از افسانه زندگی لینکلن، این چنین مورد پذیرش مشتاقان مردم نبوده است. بر سنگ گور کنونی «آن» شعری از ادگار لی ماسترز **Edgar Lee Masters** حک شده است؛ شعری ستایش آمیز، برای دختری که دوست لینکلن بود و جوانمرگ شد.

ازمن که پیکری ناچیز و ناشناخته‌ام،

بگذار طنین این نوای نامیرا برخیزد،

«بدی باهیچکس و نیکی با همه»

و بگذار پس ازمن، سیمای ملتی

ازداد و راستی بدرخشد.

در زیر این خارو خاشاک، من خفته‌ام:

«آن راتلج»:

که در روزگار ابراهام لینکلن می‌زیستم،

و محبوب او بودم.

بعقداو در آمدم، نه ازراه همسری،

بل ازراه جدائی.

توای جمهوری!

از خاک آغوش من، جاودان، شکوفاشو.

کیست که اینک بداند دردل آن دو جوان، سال‌های پیش از این، در

دهکده‌ای که اندکی بعد همچون مه بامدادی از میان می‌رفت، چه

ابراهام لینکلن

می گذشت؟ شاید داستان آن راتلج نیز یکی از آن افسانه های سرزمین
رؤیایی است. اما این افسانه نیز همچون بسیاری افسانه های عشقی
غم انگیز دیگر در دل های آدمیان زیسته است.

حال واقعیت هر چه بود، دیگر نیوسالم کم کم فریبندگی خود را
برای ابراهام لینکلن ازدست می داد. در ماه آوریل ۱۸۳۷، هنگامی که
ابراهام بیست و هشت سال داشت (و درست بیست و هشت سال دیگر از زندگیش
مانده بود) راه اسپرینگ فیلد در پیش گرفت تا در آنجا بکار و کالت
دعاوی بپردازد.

در پشت سر خود خاطرات شیرین بسیاری را بر جای می گذاشت. دکانی
که تخته شد: پستخانه ای که لذت روزنامه خواندن را برای او مهیا
می کرد؛ هیزم شکنی؛ ذرت کوبی؛ نقشه برداری؛ گفتگوهای لذت
بخشی که کنار آتش با دوستانش کرده بود؛ کتابهایی که خوانده بود؛
رأی هایی که همسایگانش هنگام نیاز، به او داده بودند؛ و دختری که او
می شناخت و اینک در زیر خاک علفزار خفته بود. دو سال دیگر، از دهکده
نیوسالم جز شبی بر جای نمی ماند.



فصل نهم

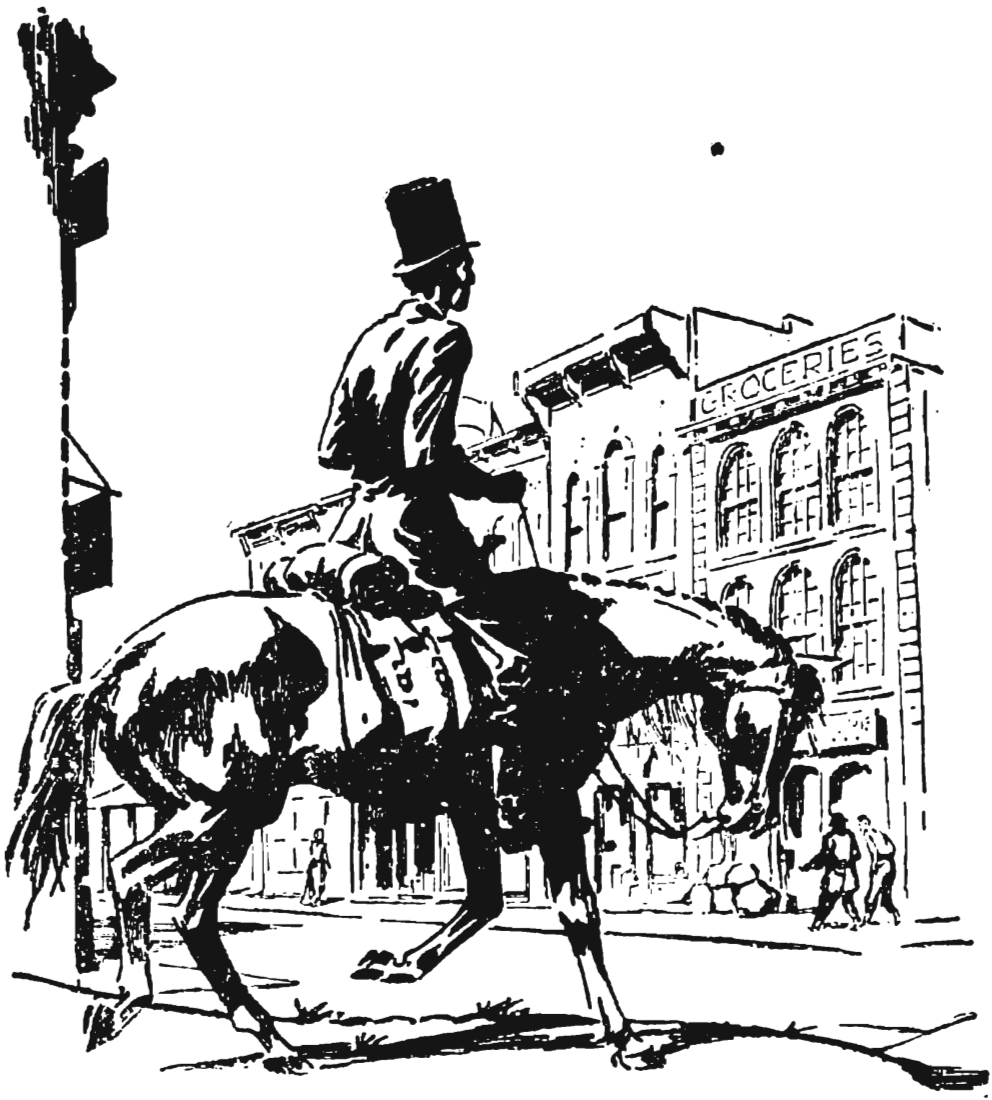
در اسپرینگ فیلد

« حقوق خواندم بودم و به اسپرینگ فیلد »

« آمده بودم تا به وکالت دعاوی بپردازم. »

۱. لینکلن

جوشوا اسپید Joshua Speed، تاجری جوان و خوش سیما و کامیاب، که چندی بعد بهترین دوست لینکلن شد، همواره روزی را که رئیس جمهور آینده آمریکا، با فروتنی پایه اسپرینگ فیلد نهاد؛ به یاد داشت؛ سوار بر اسبی عاریه آمد. دار و ندارش در دو خرگین جای داشت. وارد



براسبی عاریه ، به اسپرینگ فیلد قدم نهاد.

مغازه اسپیدشد و پرسید: «یک دست رختخواب یک نفره چند تموم میشه؟»
 اسپید حساب کرد و گفت: «هفده دلار.» لینکلن گفت: «با وجود اینکه خیلی
 ارزونه، من پولشو ندارم. اما شما اگه یک دست رختخواب تا عید میلاد
 مسیح، به من نسیه بدین، و کار و کالت منم اینجا بگیره، اونوقت پولشو
 بهتون میدم. اگر هم کارم نگیره، شاید تا قیامت هم نتونم طلبتونو بدم.»

اسپید، این جوان بلند و نخراشید را، که سیمائی سخت اندوهگین داشت، لحظه‌ای بر انداز کرد و بی درنگ تصمیمی گرفت. گفت:

« حالا که قرض به این کوچکی انقدر واسه تو اهمیت داره ، می‌تونم یه پیشنهادی بهت بکنم ، که هم به مقصودت برسی ، هم بدهکار نشی ؛ اطاق من خیلی بزرگه . یه تخت گنده دو نفره هم دارم . اگه دلت بخواد ، میتونی بیای بامن زندگی کنی . قدمت هم رو چشم .»

لینکلن پرسید: « اطاق کجاست؟ »

اسپید پلکانی را که به طبقه بالا می‌رفت نشان داد و گفت: « آن بالا .» لینکلن خرجینهایش را برداشت و پله‌ها را دو تا یکی بالا رفت ، و هنگامی بازگشت ، لبخندی از خرسندی بر لب داشت . گفت :

« خب ، اسپید ، من اسباب کشی کردم .»

لینکلن در این شهر ، از بسیاری جهات مرد کامیابی بود. گوآنکه در نامه‌ای که اندکی پس از ورودش نوشته، از تمهائی گله کرده . بر اثر بزرگواری جوشوا اسپید، نه تنها، خانه‌ای رایگان یافته بود، بلکه به محفلی دلخواه نیز راه یافته بود؛ در اطاق بزرگ و گرم و نرمی در پشت مغازه، غالباً عده‌ای از جوانان زیرک و دانای شهر گرد می‌آمدند و درباره ادبیات و سیاست به گفتگو می‌پرداختند . اسپید ، که به اندازه لینکلن کتاب خوانده بود و بیش از او تعلیم دیده بود، و فروشنده زیرک و وزیر و زرنکش ، بیلی هرندون، دومهره ثابت این محفل بودند . گاه استیفن آ. دو گلاس سیاستمدار جوان و کامیاب نیز به ایشان می‌پیوست . همانقدر که لینکلن بلند اندام و ملایم بود ، دو گلاس کوتاه و ستیزه جو بود. لینکلن از

ابراهام لینکلن

حزب «ویگ» بود، و دو گلاس از حزب دمکرات. غالباً این جوانان تا نیمه‌های شب می‌نشستند، شوخی می‌کردند، لطیفه می‌گفتند و شعر می‌خواندند، و گاه لینکلن و دو گلاس - که حریف‌های خوبی بودند - به بحث‌های سیاسی جدی می‌پرداختند.

در این زمان بود که جان ت. استوارت، که لینکلن را به خواندن حقوق برانگیخته بود، او را شریک خود ساخت، و گرچه در نخستین سال از موکلان خود کار مزد اندکی می‌گرفتند، کارشان آبرومند و روبه راه بود.

گذشته از این، همانطور که اشاره شد، نقشه‌ی زیرکانه‌ی لینکلن جوان بود که سبب شد مرکز ایلی‌نوی، از واندالیا، به اسپرینگ‌فیلد منتقل شود، و این امر در اسپرینگ‌فیلد سبب محبوبیت او شده بود.

بنابر سرشماری آن زمان، که دو سال پیش از ورود لینکلن انجام شده بود، اسپرینگ‌فیلد هزار و پانصد نفر جمعیت داشت. در شهر درست به اندازه‌ی کلیساها، میخانه وجود داشت؛ شش کلیسا و شش میخانه! دوروزنامه‌ی مخالف در این شهر منتشر می‌شد، که سرانجام به بلندگوهای شخصی دوسیاستمدار برجسته، ابراهام لینکلن و استیفن دو گلاس تبدیل شدند؛ یکی سانگامو ژورنال **Sangamo Journal**، از پشتیبانان وفادار لینکلن بود؛ و دیگری ایلی‌نوی ری پابلیکان **Illinois Republican** که از دو گلاس هواداری می‌کرد.

اما سرتاسر این دهکده‌ی وسیع، خیابانها سنگفرش نشده بود - در هوای خشک، خیابانها ابری از غبار در هوا می‌پراکنند و هنگام

در اسپرینگ فیلد

بارش باران، به باطلاقیهای ژرف و سیاه رنگ تبدیل می شدند. خوگها در خیابانها و حتی در میدان، میان گل می غلطیدند، و اغلب گذشتن از خیابانها، به کوهنوردی می مانست. بسیاری از جنبه های زندگی در این پایتخت تازه ایالتی، خشن و ابتدائی بود.

اما در برابر این جنبه های ابتدائی، شهر جوان نیز مانند و کیل دعاوی جوانش، از دل بستگی های معنوی برخوردار بود. اسپرینگ-فیلد برای خود یک کتابفروشی، یک دانشکده و چند مدرسه ملی، یک انجمن نمایش، یک انجمن مبارزه با شرابخواری و یک خانه جوانان داشت. شخصیت های برجسته ای همچون دانیل وبستر در این خانه جوانان سخنرانی می کردند. حتی امروزه نیز در آمریکا کمتر شهر هزار و پانصد نفری پیدامی شود که مانند اسپرینگ فیلد آن روز، چنین دل بستگی پرشوری با کتاب و دانش داشته باشد. اما حتی در میان مردم این شهر، کمتر کسی بود که از ابراهام لینکلن به فرهنگ دل بسته تر باشد. شهر اسپرینگ فیلد، از لینکلن، گرم و دوستانه پذیرائی می کرد. او بعنوان شریک جان استوارت، در کار و کالت، و رهبر ویگ ها در مجلس ایالتی، در میان مردم وزنی داشت. در هر محفلی که پامی نهاد، با سخنان خود چنان جلب توجه می کرد که دیگر نامرتبی لباس و لهجه جنگلیش مجال خود نمائی نمی یافت.

لینکلن در اولین دوره نمایندگی، در یک مجلس رقص، با ماری تاد Mary Todd خواهر کوچک خانم ادواردز، آشنا شد. ماری دختری ریزه، گوشتالو، چشم آبی، زیرک، تحصیل کرده و حساس بود و در تالار

ابراهام لینکلن

رقص که به نور شمع روشن شده بود و به گل آراسته بود، بالباس رقص کوتاهش، آتشی می افروخت .

ابراهام لینکلن دراز و لندوک، با آن لباس سیاه و بدقواره، دیگر راستانهای خنده آورش را از یاد برده بود. دیگر لحظه‌ای نمی توانست از این دخترک زیبا و شیطان، که یکدم با استیفن دو گلاس، دم دیگر با جیمز شیلدز و لحظه‌ای با استایشگر جوان دیگری می رقصید چشم بر گیرد. سرانجام به خود جرأت داد، به دختر زیبا و تابناک نزدیک شد و آهسته گفت که می خواهد «به بدترین شکل ممکن» با او برقصد. و ماری تاد بعدها می گفت: «راستی هم به بدترین شکل ممکن رقصید.»

بدینسان شورانگیزترین عشق بازی تاریخ امریکا آغاز شد و سرانجام به شگفت آورترین ازدواج‌های پایان یافت.

زوجی ناجورتر از ماری و ابراهام، کمتر یافت می شود؛ لینکلن، تنها یکسال، شاید هم کمتر، به مدرسه مقدماتی دشتستان رفته بود، و ماری تاد، دست پرورده دودان نشکده ملی بود که در آنها، زبان فرانسه، درام، موسیقی، رقص، ادبیات و آداب معاشرت آموخته بود. لینکلن از خانواده‌ای پست بود، حال آن که خانواده تاد یکی از سرشناس ترین خانواده‌های کنناکی به شمار می رفت. لینکلن مردی محجوب، بزرگوار، بردبار و با گذشت بود که زندگی را بسیار آسان می گرفت. ماری دختری خوش لباس، رسمی، جنجالگر، خراج و پرنخوت بود. بی گذشت بود، وغالباً تندخوئی می کرد. جاه طلبی لینکلن اندک بود، حال آن که ماری جاه طلبترین زنی بود که مردم اسپرینگ فیلد دیده بودند .



به خود جرأت داد ، و به خانم تاد نزدیک شد

در اسپرینگ فیلد

لینکلن و دو گلاس و جیمز شیلدز، هر گاه که باماری می رقصیدند، از او می پرسیدند کدامیک را برای همسری می پسندد. و او پاسخ می داد؛ آن که امکان ریاست جمهوری بیشتر باشد. او لینکلن و دو گلاس را برای تحقق بخشیدن به این رؤیای شیرین و دور دست، دو حریف برابر می دید. شاید هم با جاه طلبی سیراب ناشدنی که داشت، می توانست از هر یک از آن دو که بخواهد، رئیس جمهوری بسازد.

با این حال، این تصویر خشک، چهره واقعی ماری تاد نیست. او دارای آن فریبندگی و شادابی و دانائی بوده است که به خود اجازه دهد چنین رؤیاهائی در دل پیروورد. هنگامی که با لینکلن صحبت می کرد، پنداشتی او را افسون کرده است. باهم درباره دودلبستگی مشترکشان - ادبیات و سیاست - گفتگومی کردند. به گفته خواهر ماری، هنگامی که لینکلن به دیدارشان می رفت، ماری اختیار کلام را به دست می گرفت؛ «آقای لینکلن در کنارش می نشست و گوش می داد. در او خیره می ماند و به قدرت کلمه‌ای برابر می آورد، گوئی به نیروئی آسمانی و ناپیدا بی اختیار به سوی او کشیده می شود.»

در نخستین سال آشنائی، این ماجرای عجیب روز به روز بیشتر می رفت و کار عشق‌بازیشان به جای باریکتر می کشید. به سال ۱۸۴۰، با وجود مخالفت خانواده ماری، که لینکلن را برای او - و هر مناسبی نمی دانستند، آن دو باهم نامزد شدند. حتی خبیره‌ترین شرح حال - نویسان نیز، درباره آنچه از آن پس رخ داد، اختلاف رأی دارند. هنوز نکته‌های بسیار، تاریک و مبهم مانده است. بارسیدن زمستان دل رنج‌دیده



لینکلن سخت آشفته بود ، و نمی توانست تصمیم بگیرد.

لینکلن نیز یخ بست . در اول ژانویه سال ۱۸۶۱ ، لینکلن ، به دلایلی که هنوز معلوم نیست ، نامزدی را برهم زد.

سه سال نکتت باربر آن دو گذشت؛ مخصوصاً بر لینکلن، که آنچنان افسرده و نومید بود ، که روزها از خانه بیرون نرفت. دچاره‌مان حالتی شده بود که مدتی پیش، پس از یک ماجرای کوتاه عشقی، بازنی نه چندان خوب روی ، به نام ماری اونز **Mary Owens** ، به او دست داده بود . سرخورده بود و نمی توانست تصمیمی بگیرد، یا آن که از سر عقل عمل کند.

✕ سفری که لینکلن، در این هنگام برای دیدار جوشوا اسپید، به کنتاکی کرد، او را در باز یافتن سلامت فکر و شادابی خود یاری کرد. اسپید که

در اسپرینگ فیلد

به ایالت زادگاه خود بازگشته بود، با دختر زیبایی به نام فانی هنینگ **Fanny Henning** نامزد شده بود، اما او نیز چون لینکلن، برای ازدواج مردد بود. گویا لینکلن در همان هنگام که می کوشید اسپیدرا در مورد بیهوده بودن این تردید مجاب سازد، خود را نیز مجاب ساخت. و چندی بعد هنگامی که اسپید از خوشبختی ای که در زندگی زناشویی به دست آورده بود، برای او نوشت، در اندیشه خود استوار شد. به گفته خودش: «لذتی را که این نامه به من بخشید، هرگز در آن دو سال اخیر احساس نکرده بودم.»

گویا همسر سیمون فرانسیس، سردبیر سانگاموژورنال، بود که باردیگر لینکلن و ماری تاد را به یکدیگر پیوند داد. او خانه خود را، میعادگاه پنهانی آن دو قرارداد، و در اینجا بود که آنها شادی گمشده خود را باز یافتند.

ابراهام از وقتی آموخته بود که قلم به دست گیرد، از سرشوخی، به نوشتن هجویات نیشدار می پرداخت. اینک او این استعداد را در مبارزات سیاسی خویش به کار گرفت. از آنجا که ستونهای روزنامه سانگاموژورنال، آزادانه در اختیار او بود، با نوشتههای پرطنز و ظریف بردشمنانش می تاخت و نامهای مستعار از جمله «روح آقای سامپسون» در پای نوشته های خود می نهاد.

لینکلن و ماری، با کمک نزدیکترین دوست ماری - جولیا جین **Julia Jane** - فکر تازه ای کردند؛ قرار شد از آن پس، ابراهام مقاله هایش را به عنوان نامه هایی که زن دهاتی ای به نام «عمه بکا» **Aunt Becca**

ابراهام لینکلن

از «ولایت» برای روزنامه سانگاموژورنال می نویسد ، چاپ کند. «عمه بکا» زبانی تند و قلمی نیشدار داشت و نیش قلمش جز به سوی جیمز شیلدز، رقیب لینکلن در سیاست (و مدت کوتاهی هم در عشق) ، که اکنون بازرس ایالتی بود، متوجه نبود.

لینکلن که خود به یاری دیگر نمایندگان «ویگ» ، بدهی سنگینی بردوش ایالت قرارداد بود ، اکنون آشکارا و بابی انصافی شیلدز و حزب دموکرات را سرزنش می کرد و به سبب وضع مالی ایالت که بیش از آن که گناه شیلدز باشد گناه خود او بود، بر او خرده می گرفت . این کار اندکی ناجوانمردانه می نماید . اما لینکلن هرگز کار را بدانجانی کشاند که ناگزیر باشد میان جنگ تن به تن و پوزش - خواهی یکی را بر گزیند . ولی سرانجام نامه آخرین و بسیار توهین - آمیزی که ماری و جولیا در غیبت لینکلن نوشتند و بازم نام «عمه بکا» در پای آن نهادند، کار را به اینجا کشاند . برای منجر شدن به جنگ تن به تن نوشتن نامه ای مؤثرتر از این، امکان نداشت؛ عمه بکا اعلام کرده بود که اگر شیلدز برای جنگ تن به تن پافشاری کند، باید ابتدا اصول برابری طرفین را رعایت کند . بدان معنا که یا شیلدز دامن به پا کند و یا او شلوار مردانه بپوشد .

شیلدز که دیگر نمی توانست چنین توهینی را بر خود هموار کند، سردبیر را تحت فشار قرارداد تا نام نویسنده واقعی نامه ها را آشکار سازد. لینکلن مسئولیت تمامی نامه ها را بر گردن گرفت و کوشید بی آنکه ناگزیر باشد در برابر همگان از او پوزش بخواهد، مطلب را پایان دهد.

در اسپرینگ فیلد

و چون در این کار موفق نشد، بابی میلی به جنگ تن به تن گردن نهاد، و سلاح را بلندترین شمشیرسوار نظام برگزید. شیلدز زمانی مربی شمشیر-بازی بود. بنابراین اگر شرط دوم نبود،- شرطی که تمام مسئله را به شکلی خنده آور درمی آورد،- چنین کاری با خود کشی برابر می نمود. لینکلن با این شرط ها به دوئل گردن نهاد: بایدالواری، بر لبه، روی زمین قرار گیرد و خطی به فاصله « درازای شمشیر به اضافه یک متر» در دو سوی الوار، و به موازات آن کشیده شود. طرفین حق نداشته باشند از الوار پافرا تر گذارند و از خط پس تری روند. پیدا است که شیلدز با تمام استادی خود در شمشیر بازی، نمی توانست بر لینکلن دراز دست، دست یابد. و لینکلن نیز می توانست، بی هیچ سرافکنندگی، چند گامی پس برود و از آدمکشی بیهوده، بپرهیزد. دستیاران نیز، که از خود حریفان، آتششان تندتر بود، پیوسته شعله چشم طرفین را دامن می زدند. اما هنگامی که دو حریف در ساعت معین در کنار رومی سی سی پی با هم رو برو شدند، بی آن که جدال بکنند، به اختلافات خود پایان دادند.

با اینهمه، این مبارزه مضحك، دست کم دو نتیجه جالب در پی داشت! لینکلن دیگر هرگز با نام مستعار بر حریفانش نتاخت. و ماری تاد، که عمل قهرمانی لینکلن در دفاع از او، تأثیری ژرف و شاعرانه در دلش کرده بود، بی درنگ همسریش را پذیرفت.

تنها چندتن از دوستان نزدیکشان در مراسم ازدواج که در چهارم نوامبر سال ۱۸۴۲، در خانه الیزابت ادواردز، انجام گرفت، شرکت داشتند. میانشان پیوندزناشوئی بسته شد تا « هنگامی که مرگ در میانشان

ابراهام لینکلن

جدائی افکند، درخوب و بد، توانگری و تنگدستی، و بیماری و تندرستی
یکدیگر شریک باشند. « دست در دست هم راه سر بالا و توان فرسائی را در
پیش گرفتند که به آرزوی بزرگ ماری منجر می شد: ابراهام لینکلن
رئیس جمهور آمریکا و ماری تاد بانوی اول کشور.

فصل دهم

نماینده کنگره وو کیل دعاوی

«بسال ۱۸۴۶ یکبار به نمایندگی مجلس

«ملی کنگره برگزیده شدم.»

۱. لینکلن

لینکلن سرتاسر دوره ای که به وکالت دعاوی می پرداخت، سه شریک گرفت: نخستین آنها جان استوارت بود که پیش از این از اوسخن رفت. دومین شریک او استیفن. لوگان Stephen Logan بود، و آخرین شریکش ویلیام هرندون William Herndon. هنگامی که استوارت

ابراهام لینکلن

ولینکلن ، به سال ۱۸۴۱ شراکت خود را برهم زدند، لینکلن بالوگان آغاز همکاری کرد . لوگان یکی از زیرکترین حقوقدانان ایلی نوی بود؛ مردی بود ریزه و باریک اندام ، باموهای خرمائی زبر و انبوه، و در آراستن ظاهر خود به اندازه لینکلن سهل انگار. اما بیش از لینکلن در نوشتن دفاعیه‌های خود دقیق بود . لوگان به همکاری بندوبار خویش آموخت که باید در نوشتن دفاعیه‌هایش نظم و دقت به کار بندد، و از کتابهای حقوقی بیشتر استفاده کند. این امر لینکلن را و کیلی چیره- دست تر و کامیاب تر ساخت .

لوگان به سال ۱۸۴۴ بر آن شد که به جای لینکلن پسرش را شریک خود سازد. لینکلن که دیگر دستیاری نداشت ، به بیلی هرندون بیست و شش ساله، پیشنهاد همکاری کرد، و او را غرق در شگفتی و شادی ساخت. بیلی در آن هنگام و کیلی تازه کاری بود و بر کمی تجربه و توانائی خود نیک آگاه بود. اما هنگامی که لینکلن بالحن جدی و بی‌ریای خود به او گفت: «بیلی اگر تو بمن اطمینان کنی، من هم می‌توانم به تو اطمینان کنم.» احساس آسایش کرد و پیشنهاد او را، که در نظرش بزرگوارانه بود، پذیرفت .

پیشنهاد لینکلن برآستی نیز بزرگوارانه بود، اما چندان که می‌نماید، حساب نشده و سرسری نبود. هرندون بر جوانان « زیرک و روشنفکر شهر » که در هر گونه انتخابات ، نقش مهمی داشتند، نفوذ سیاسی داشت. تحصیلات رسمیش بیش از لینکلن بود و در رشته‌هایی چند، بخصوص فلسفه، بیش از او دست داشت. شاید این بار لینکلن خوشتر داشت که برای تغییر ذائقه شریک برتر باشد . شریک کهنتر خود را نیز جوانی برگزیده بود

نماینده کنگره و وکیل دعاوی

که «آقای لینکلن» را سخت محترم می‌شمرد، و کم‌کم شتابشگر اوشد. گو آن‌که این ستایش، ناآگاهانه بارشک آمیخته بود. هر ندون، برخلاف لینکلن که لباسهای چروک‌خورده و بی‌قواره به تن می‌کرد، مردی خود-آرا بود. کفش‌های چرمی براق و دستکش‌های پاکیزه پوست بزغاله می‌پوشید. او و لینکلن، هر دو کلاه‌های سیلندر ابریشمی بانوار باریک بر سر می‌گذاشتند. اما کلاه بیلی درخشنده و تمیز بود، حال آن‌که لینکلن همواره تمام نامه‌های اداری و حقوقیش را در داخل کلاهش می‌انباشت. تا روز مرگ لینکلن، این جفت ناجور همکار هم بودند و هرگز برای قانونی کردن شراکتشان کلمه‌ای به روی کاغذ نیاوردند. در آمدشان را برابر، و بی‌کم و کاست، میان خود تقسیم می‌کردند، و با آنکه هر ندون و همسر لینکلن، ماری به هیچ روی باهم سازگاری نداشتند، هرگز میانه «بیلی» و «آقای لینکلن» به هم نخورد.

داشتن چنین همکار نازنینی مایه خوشبختی لینکلن بود، چه، زندگی او در خانه همواره باخوشی همراه نبود. چندنامه‌ای که آندو برای هم فرستاده‌اند و هنوز باقی است، اشاره‌ای بر این نکته است؛ ماری و ابراهام بی‌ریا به یکدیگر عشق می‌ورزیدند؛ در غم‌ها و پیروزی‌های یکدیگر شریک بودند؛ از زندگی خود بهره می‌بردند و در مبارزات دشوار سیاسی، دوش به دوش هم پیش می‌رفتند. توافق روحی شان بسیار بود و سرشتشان با یکدیگر هماهنگ.

اما سردرها، تندخوئیه‌ها و زبان نیشدار ماری، غالباً آسایش زندگی خانوادگی‌شان را برهم می‌زد.

ابراهام لینکلن

ماری در خرده گیری از بی بندباری، تربیت روستائی، شوخی های تند، و طرز کتاب خواندن جنون آمیز شوهرش (که باید هنگام مطالعه بر زمین دراز بکشد، و پاهایش را به دیوار بگذارد) بی رحم بود. با این همه، ماری نیز خود عادات جنون آمیزی داشت؛ رعد و برق او را آنچنان می هراساند، که بان نخستین غرش دوردست رعد در آسمان، لینکلن به سوی خانه می شتافت تا همسر آشفته خویش را آرام سازد.

در ابتدای ازدواجشان، در میهمانخانه ای در اسپرینگ فیلدمی زیستند و هفته ای چهار دلار برای خوراک و اطاق می پرداختند. در اینجا بود که نخستین فرزندشان، رابرت تادلینکلن در ماه اوت ۱۸۴۳ پایه جهان نهاد. در ماه ژانویه سال بعد خانه کوچکی به بهای ۱۵۰۰ دلار خریدند. این خانه، با اندک تغییراتی که در آن دادند، تا سال ۱۸۶۱، که روانه کاخ سفید ریاست جمهوری شدند، برایشان مسکن راحت و دنجی بود. در همین خانه در شهر اسپرینگ فیلد بود که آنها دارای سه پسر دیگر شدند: ادوارد بیکر **Edward Baker** یا «ادی» **Eddy** که به سال ۱۸۴۶ پسای به جهان نهاد، و ویلیام والاس **William Wallace** یا «ویلی» که به سال ۱۸۵۰ زاده شد، و توماس **Thomas** یا «تد» **Tad** که آخرین فرزندشان بود، و به سال ۱۸۵۳ تولد یافت. از هر چهار فرزند، تنها رابرت زنده ماند.

عشق به فرزندان، نگرانی برای سلامتشان، و شب زنده داری های دور و دراز بر بالین آنها، هنگامی که بیمار بودند، ابراهام و ماری را به یکدیگر نزدیکتر ساخت. اما این پدر و مادر پرمهر و شیفته، کار

نماینده کنگره ووکیل دعاوی

تأدیپ فرزندانشان را دشوار می یافتند. بیلی هر ندون ، پسرهای لینکلن را آتش پاره می نامید. یکشنبه‌ها که لینکلن بچه‌ها را با خود به دفتر کارش می برد، بیلی را دیوانه می کردند. لینکلن، بی آن که شیطنت‌های آنها را احساس کند، برای خود چیزی را به بانگ بلند می خواند، و «این بچه‌های رذل، دل و روده اطاق را بیرون می کشیدند. دل و روده قفسه های کتاب را بیرون می ریختند - کشوها و جعبه‌ها را بهم می زدند. نوک قلم های طلا را به بخاری می کشیدند و خراب می کردند. نامه‌ها را کف اطاق پخش می کردند و روی آنها می رقصیدند...!» به نظر بیلی ، این بچه‌ها به يك كتك درست و حسابی نیازمند بودند اما لینکلن که دوست داشت با آنها همبازی شود و همراهشان بدود و همه‌همه کند ، به اندازه‌ماری در امر تأدیپ فرزندانش سهل‌انگار بود. شاید او که بارها از دست پدرش كتك خورده بود، و جوانیش را با سختی بسیار گذرانده بود ، باز یاده نر می نشان - دادن به فرزندانش گذشته خویش را زیاده جبران می کرد.

لطیفه های بسیاری که درباره لینکلن ساخته اند ، نشان می دهد که او همواره به کودکان مهر می ورزید و با آنان بر دبار بود؛ بلندیش يك متر و نود سانتیمتر بود ، کلاه سیلندرش نیز چندین سانتیمتر دیگر بر بلندی او می افزود . بنابراین ریسمانی که کودکان محله در ارتفاع دو متری زمین ، بین درختها بسته بودند ، به هر کس دیگر ، اجازه می داد که بدون اشکال از زیر آن بگذرد ، اما کلاه لینکلن را از سرش می انداخت و کاغذهایش را بر زمین می ریخت. آنگاه کودکانی که پشت بوته‌ها پنهان شده بودند و نفس هاشان را در سینه نگه داشته بودند ، شادمان بیرون

ابراهام لینکلن

می جستند و خنده سر می دادند و فریاد سر می دادند و فریاد می کشیدند و از سرو کول او بالا می رفتند. ابراهام همواره به اندازه خود بچه ها، از شوخی های معصومانه شان به نشاط می آمد، و از این مسخرگی پر مهر لذت می برد.

لینکلن زندگی خود را با وکالت دعاوی می گذراند، اما از دل و جان شیفته سیاست بود. پس از چهار دوره نمایندگی مجلس ایالتی، خود را شایسته آن دید که از جانب حزب «ویگ» نامزد نمایندگی کنگره شود. حزب ویگ دوبار از این کارسرازد و سرانجام به سال ۱۸۴۶ او را نامزد نمایندگی کنگره کرد. در آن سال لینکلن بر رقیب دمکراتش پیروز شد و خود را آماده ساخت تا در ماه دسامبر ۱۸۴۷، در مجلس نمایندگان کنگره، بر کرسی خود بنشیند.

نماینده جدید کنگره، به همراه همسر زیبا و گوشتالو و لجوجش، سفر دور و دراز خود را با کشتی و قطار آغاز کرد، و روانه واشینگتن شد. پایتخت امریکا در آن روز، شهر چهل هزار نفری شلوغ و سردرگمی بود. از این چهل هزار نفر، سی هزار تن سفید پوست و ده هزار تن سیاه بودند. و یک پنجم از این ده هزار تن برده بودند. در واقع بزرگترین بازار برده امریکا در این شهر بود و خرید و فروش برده در پیش چشم کنگره انجام می گرفت.

در آن سال، بنای حکومتی، یک گنبد چوبی موقت داشت. عصرهای چهارشنبه و یکشنبه، یک دسته موزیک نیروی دریائی بر روی چمن کاخ سفید، برای مردم موزیک می نواخت. اما میان کاخ حکومتی و رودخانه،



سیمی که کودکان به شاخه‌ها بسته بودند، کلاه لینکلن را
از سرش فروافتند

نماینده کنگره وو کیل دعاوی

مردابهای مالاریا خیز جای داشت . خیابان اصلی شهر با قلوبه - سنگهای بزرگ ناهموار فرش شده بود و کالسکه های توانگران هنگام گذشتن از آن سروصدا به راه می انداختند. خیابانهای دیگر مانند خیابانهای اسپرینگ فیلد بود و بسته به اینکه هوا خشک یا بارانی بود ، از خاک و یا گل ژرف پوشیده بود . در اینجا نیز قیافه های آشنای خو کها واردکها و غاها به چشم می خورد که از توده های زباله ای که در گذرها ریخته شده بود، خوراک می کردند. خانه ها و کلبه ها در کنار هم، و بدون ترتیب، ساخته شده بود .

لینکلن از پیروزی در انتخابات اندکی سرخوش بود، اما ماری، بسختی از واشینگتن بیزار شده بود؛ او و خانواده تاد، در سراسر کنتاکی سرشناس و مهم بودند، حال آن که در پایتخت، کسی او را نمی شناخت ، و دعوتنامه هایی که انتظار داشت بندرت و دیر به دیر به دستش می رسید . لینکلن و همسرش در پانسیون مسکن گرفتند. ابراهام در اندک مدتی محبوب همخوراک های خود در پانسیون شد. آنها از استانهای او و کارهای نشاط - آورش لذت می بردند. ماری جز به هنگام غذا، از اطاقش بیرون نمی رفت، و با کمتر کسی دوستی می کرد . سرانجام بیش از سه ماه تاب چنین زندگی ناگواری را نیاورد و به خانه پدری خود در کنتاکی بازگشت، و به انتظار پایان نخستین دوره نمایندگی همسرش نشست. چهار نامه لینکلن و یک نامه ماری، که اینک در دست است ، نشان می دهد که با وجود ناسازگاری های زیاد ، آندو ازدوری یکدیگر در این دوران، سخت دلتنگ بوده اند و دیگر آنکه همواره به فرزندانشان دلبستگی عمیقی

ابراهام لینکلن

داشته اند.

نامه های لینکلن به همسرش را، مشکل می توان نامه های پر شور عاشقانه نامید ، اما همیشه به او می نوشت که: «در این اطاق کهنه ، از تنهایی رنج می برم .» کوشیده بود تا يك جفت جوراب پشمی چهارخانه بیابد که « به پاهای کوچک و عزیز ادی » بخورد. دلش می خواست که ماری « هر طور که ممکن است» خوش بگذراند . و امیدوار بود که همسرش « از سردرد» در امان باشد . می ترسید ماری « آنچنان خوب و چاق و جوان بشود که دلش بخواهد دوباره ازدواج کند.» و از او می خواست که خودش را وزن کند و برای او بنویسد که وزنش چقدر است . درباره پسرهایش نوشته بود «نگذار بچه های نازنین من پدرشان را فراموش کنند.» چنین نامه ای اگر احساساتی و شاعرانه نباشد ، دست کم نامه پر مهری است که شوهری وظیفه شناس برای همسرش نوشته است .

هنگامی که لینکلن برای نخستین بار در نخستین جلسه سی امین کنگره امریکا شرکت جست، گمنام ترین عضو آن بود. در تالار کنگره چندین تن نشسته بودند که در تاریخ نامی داشتند یا بزودی می یافتند. برجسته ترین اینان، جان کوئینسی آدامس **Jahn Quincy Adams** رئیس جمهور پیشین ایالات متحده بود. او پیرمردی شصت ساله وزیرك، و عضو حزب ویگ بود ؛ فدائی کشورش بود و بسیار سخت تر و آشکارتر از لینکلن، بر بردگی می تاخت.

هیچیک از مردان سرشناسی که در تالار نشسته بودند، نمی توانستند تصور کنند که این نماینده لندوك و تازه کار اهل ایلی نوی، که هیچوقت

نماینده کنگره و وکیل دعاوی

درست نمی توانست دست و پای درازش را جمع و جور کند ، روزی همه آنها را پشت سر گذارد .

درسی امین کنگره بر سر مسائل بسیار جدال و گفتگو بود ؛ اما مهمترین این مسائل جنگ بامکزیک ، و جدال داخلی بر سر بردگی بود . گاه این دو مسئله در هم می آمیخت .

جنگ امریکا با مکزیک ، هنگامی که لینکلن به سال ۱۸۴۷ در کنگره شرکت جست ، عملاً به پایان رسیده بود . اما با آن که امریکا پیروزی هائی به چنگ آورده بود ، نوعی خستگی از جنگ در مردم به جای مانده بود . گذشته از این رئیس جمهوری وقت « پک » Polk دمکرات بود ، و این امر خود به خود ، سبب می شد که ویگ ها ، روی خوش به او نشان ندهند . لینکلن در تنها دوره نمایندگی خود در کنگره ، دست کم در دو کمیسیون مهم شرکت داشت . اما تنها اشاره ای که از او در روزنامه ها ، حتی روزنامه های ایلی نوی رفت ، خرده ای بود که بر او گرفته بودند ؛ در آن زمان نمایندگان حزب ویگ می کوشیدند رئیس جمهور پک را به پذیرفتن این نکته وادارند که نخستین خون جنگ در خاک مکزیک ریخته شده است ، و در حقیقت امریکا پیشاهنگ جنگ بود ، و ظالمانه به مکزیک هجوم برد . خرده ای که بر لینکلن گرفته می شد این بود که او نیز بادیگر نمایندگان ویگ هم صدا بود . تاریخ نویسان هنوز بر سر این نکته هم رأی نیستند . اما باید در نظر داشت که هنگام آغاز جنگ مکزیک ، نه لینکلن و نه روزنامه سانگاموژورنال ، هیچیک نمی گفتند که باید غرور مکزیکی ها را پذیرفت . اگر در این هنگام لینکلن از

ابراهام لینکلن

مکزیک‌یی‌ها جانبداری می‌کرد، نخست بدان سبب بود که سرتاسر زندگی‌اش از جنگ بیزار بود و دیگر آن که با این تدبیر، حزب ویگ را در نقشه خود یاری می‌داد. حزب ویگ می‌کوشید تا رئیس جمهور و دمکرات‌ها را در پیش مردم نامحبوب سازد، تا در انتخابات بعدی ریاست جمهوری، رئیس جمهور امریکا از حزب ویگ باشد.

نتیجه آنی این امر آن شد که ابراهام لینکلن، حتی در ایالت و شهر خود نیز، نامحبوب‌ترین نماینده کنگره شد. امریکائی‌ها که بسیاری از دوستان و همسایگان‌شان در جنگ کشته شده، یا زخم دیده بودند، نمی‌توانستند بپذیرند که گناه از ایشان بوده است. بیلی هرندون، در هر نامه‌اش، از همکار خود می‌خواست که آهنگ حملات خود را ملایم‌تر سازد. اما لینکلن در تبلیغات خود بر ضد جنگ، ضد «پک» و ضد حزب دمکرات، همچنان، پافشاری می‌کرد.

با این‌همه، او خود را یکسره به دست «سیاست عملی» نسپرد؛ طبق پیشنهادی که به کنگره کرد، از کنگره خواست تا بر دگان پایتخت را رفته رفته آزاد سازد. این پیشنهاد، گواه آن بود که لینکلن می‌خواست به طریق محافظه‌کارانه، و نه شدید و ناگهانی، این ننگ شوم را از سرزمین خود دور سازد. اما به هر حال کوشش او به جایی نرسید.

پس از پایان دوره کنگره، لینکلن بار دیگر به اسپرینگ‌فیلد بازگشت، با ماری و فرزندانش در خانه کوچک خود مسکن گزید و به این امید نشست که کار دولتی مهمی به او واگذار شود. اما تنها سمتی که به او پیشنهاد شد، معاونت فرماندار ناحیه ارگون Oregon بود، که چندان

نمایندۀ کنگره و وکیل دعاوی

اورا پسند نمی‌افتاد. بر اثر بی‌میلی خود و پافشاری ماری، که از زندگی دردشتهای بی‌آب و گیاه مغز آمریکا وحشت داشت، بر آن شد تا از پذیرفتن این سمت سر باززند. لینکلن دیگر احساس می‌کرد که امکان عرض اندام کردن خود را در میدان سیاست، برای همیشه تباه کرده است.

اندوهگین به کاروکالت بازگشت. چندین سال را اندیشناک گذراند و پخته‌تر شد. دادگاه سیار ناحیه، که حوزه قضائی آن تا شعاع بیش از بیست هزار کیلومتر وسعت داشت، در برابر مواجبی که به او می‌داد، او را از شهری به شهر دیگر می‌کشید، و هفته‌ها و حتی ماه‌ها از خانه وزندگیش دور نگه می‌داشت. در دوران‌های شدید، باران‌های سیلابی، و یاهوای صاف و یخبندان، او سواره همراه باداد گاه می‌راند.

گاه بر اسبی کندرومی نشست. اما غالباً با ارا به‌ای پرسرو صدا و «لکنده» سفر می‌کرد؛ شال گردنش را روی شانه‌هایش که اندکی فرو افتاده بود می‌انداخت، و همواره کتابی در دست داشت. بین سالهای ۱۸۵۰ و ۱۸۶۰ گاه با خط آهن به سفر می‌پرداخت. در این سالها، شش کتاب دوره اول هندسه را خواند و در آنها استاد شد. معتقد بود که خواندن هندسه به انضباط ذهن کمک می‌کند. به خواندن و ازبر کردن شعر نیز می‌پرداخت.

در شهرها و دهکده‌های گوناگونی که دادگاه در آنها مستقر می‌شد، او به قاضی‌ها و وکلای دیگر بر می‌خورد و مجالی می‌یافت تا داستان بیافد، در باره سیاست گفتگو کند و تا نیمه شب به شوخی و مسخرگی پردازد. لینکلن معمولاً روح مجلس بود؛ از حالات سودائی

ابراهام لینکلن

خوبش به در می‌شد و داستانهای بامزه، لطیفه‌های خنده‌آور و خاطرات شیرین می‌گفت. در دادگاه، همیشه دفاعیه‌اش را بر پایه ساده‌ترین و مجاب‌کننده‌ترین منطق‌ها بنامی نهاد، و بیش از آنکه شکست بخورد، پیروز می‌شد. گو آنکه سه‌ماه پی‌درپی در هر موردی شکست خورد.

چند سال بعد در آمد و کالت لینکلن به اوج خود رسید و او بابت کار مزد خود از راه آهن مرکزی ایلی‌نوی، پنج هزار دلار دریافت کرد. اما شاید خرسندی او، هنگامی که به رایگان از یوه‌زنی دفاع می‌کرد که بر اثر حیلۀ نماینده‌ای بی‌وجدان نیمی از مستمری دولتش را از کف داده بود، بیشتر بود.

مورد دیگری که لینکلن از پذیرفتن دستمزد خود داری کرد، هنگام دفاع از «داف آرمسترانگ» بود. داف آرمسترانگ، پسر جک وهانا آرمسترانگ، دوستان قدیمی لینکلن در «نیوسالم» بود که به آدمکشی متهم شده بود. گواهان سوگند یاد کرده بودند که داف را دیده‌اند که در نور مهتاب، با «چماق شش‌پر» مردی را از پای در آورده است. گواه اصلی این حادثه، نقاش ساختمانی بنام آلن بود.

در چنین مواردی لینکلن تنها يك «وکیل نسبتاً خوب» نبود، بلکه درخشان بود.

لینکلن پس از شنیدن گفتار گواهان، روبه هیئت داوران کرد و با لحنی محکم گفت: «اینک به شما نشان خواهم داد که گواهی این مردك جزمستی دروغ نبوده است؛ او هرگز آرمسترانگ را ندیده است که با چماق شش‌پر بر سر کسی بکوبد، او در نور مهتاب شاهد این صحنه نبوده



لینکلن از آرمسترانگ که به آدمکشی متهم شده بود، دفاع کرد

نماینده کنگره وو کیل دعاوی

است، زیرا اصلاً آن شب مهتاب نبوده!»

آنگاه يك سالنامه نجومی بیرون کشید و با اثبات گفته خود تمام حاضران را مجاب ساخت؛ در ساعت جدال، مهتابی در آسمان نبود، و از اینرو آلن نمی توانست آنچه را که می گفت، در «نور مهتاب» دیده باشد. لینکلن در آخرین دفاع خویش، بدقت تمام دلایل بیگناهی آلن را برای هیئت داوران باز گفت و سخن خود را با عبارتی پایان داد که ناگزیر بر تمامی حاضران مؤثر می افتاد:

«آقایان، من بی هیچ پاداش، تنها به خاطر خانمی که در آنجا نشسته است، در این دادگاه شرکت جسته ام» - و همراه با این گفته، به هانا - آرمسترانگ، مادر داف، که گریان بر جای خود نشسته بود، اشاره کرد - «... این خانم، هنگامی که من تهیدست بودم، لباسهای مرا به رایگان می شست» - سپس سرگذشت نوجوانی خود را در نیوسالم باز گفت. باز گفت که چگونه مادر و پدر داف آرمسترانگ، همواره جوانی بی چیز را که نیازمند خوراک و پناهگاهی بود، از مهمان نوازی بی آایش خود برخوردار کرده بودند. او ایمن داشت که فرزند چنین مردمان مهربانی نمی توانست دست به آدمکشی بزند.

هانا آرمسترانگ نیز، مانند خود لینکلن، از هیجان لبریز شده بود. رأی هیئت داوران، عقیده لینکلن را در مورد بیگناهی متهم تأیید کرد. هنگامی که جمله «بی گناه است» خوانده شد، لینکلن گفت: «از خدا می خواهم که این حادثه برای او و همگان، درسی آموزنده باشد.»

اما هنگامی که لینکلن بین سالهای ۱۸۵۰ و ۱۸۵۵، در باران و

ابراهام لینکلن

و آفتاب، مهویخ‌بندان، همراه با داد‌گاه سیار راه می‌پیمود، هنوز چند سالی به این حادثه مانده بود.

باچشمان گودرفته، مغز اندیشناک، لباسهای ناجور و پاچه‌های کوتاه‌و‌خنده‌آور شلواری که هرگز به‌نیم‌چکمه‌هایش نمی‌رسید، کتاب می‌خواند و می‌اندیشید و پخته می‌شد.



فصل یازدهم

خانه تقسیم شده

« داشتم از سیاست سردمی شدم که نقض »
« عهدنامه میسوری ، مرا بار دیگر »
برانگیخت.»

۱. لینکلن

پیش از جنگ های داخلی امریکا، بیش از چهل سال بود که، روابط ایالات جنوبی- که برده نگه می داشتند و ایالات شمالی- که بردگی در آنها منع شده بود- تیره بود. به سال ۱۸۲۰، هنگامی که تنها بیست و دو ایالت- یازده ایالت برده دار و یازده ایالت آزاد- بهم پیوسته بودند، برای

ابراهام لینکلن

نگهداری این موازنه، عهدنامه‌ای بسته شد. همچنین مین **Maine** به عنوان یک ایالت آزاد و میسوری **Missouri**، به عنوان یک ایالت برده‌دار، به اتحادیه ایالات، پذیرفته شدند.

یکی از مهمترین مواد عهدنامه مشهور میسوری، «پیمان مقدس» بود. بنابراین پیمان، مقرر می‌شد که برده‌داری، هرگز به درون آن بخش از لوویزیانا که هنوز شکل ایالت به خود نگرفته بود، و در شمال مدار ۳۶ درجه‌جای داشت، راه نیابد.

در ماه ژانویه ۱۸۵۴، سناتور استیفن. آ. دو گلاس لایحه‌ای به سنای امریکا پیشنهاد کرد که تمام ملت را تکان داد و کینه دیرینه میان شمال و جنوب را دیگر بار برانگیخت. این لایحه که بعدها به نام «قانون کانزاس-نبراسکا» خوانده شد، «عهدنامه میسوری» را نقض می‌کرد، و دیگر بار این سؤال تلخ را پیش می‌آورد که حد بردگی، -اگر حدی بر آن باشد- تا به کجا باید گسترش یابد؟! پیشنهاد دو گلاس، که سرانجام پس از ماهها جدال سخت در هر دو مجلس کنگره پذیرفته شد، ساکنان ناحیه کانزاس، و ناحیه نبراسکا را (که هر دو در شمال مدار تعیین شده بودند)، آزادی گذاشت که خود در اینکه ایالت برده‌دار یا ایالت آزاد باشند، تصمیم بگیرند. مردانی چون لینکلن که از گسترش بردگی در هر اس بودند، احساس می‌کردند که با این قانون جدید، «پیمان مقدس» و آزادی در سرزمین‌های شمال، تهدید می‌شود.

کانزاس بی درنگ صحنه نبردهای شدید، میان مهاجرین هوادار و مخالف بردگی شد. اینها سوار بر اسب و ارابه‌های سرپوشیده، مجهز

به تفنگ و خنجر، از هر سو به این ناحیه هجوم بردند؛ هر دسته می کوشید تا هر گونه انتخاباتی را که در آن سخنی از بردگی به میان می رفت، در فرمان خویش بگیرد.

اما حتی پیش از آنکه تاراج و کشتار و آتش سوزی در «کانزاس خونین» آغاز شود، در سرتاسر کشور بر سر قانون جدید، جنگ سخن در گرفت. لینکلن نمی توانست تماشاگر کشمکش باشد که بر سر مسئله ای چنان اساسی و مهم در گرفته بود، و بانگ و منطق خود را بر آن نیفزاید. اومی دید که حزیش، حزب قدیمی و سازشکارویگ، در این نبرد شکاف برمی دارد و از هم می پاشد. حزب جدید و نیرومندی رامی دید که از مردانی که خود را «جمهوریخواه» می نامیدند، تشکیل شده بود، و بر اثر ایستادگی آشکاری که در برابر گسترش بردگی می کرد، هر روز مریدان بیشتری گردمی آورد.

گو آن که لینکلن در پیوستن به این «جمهوریخواهان» شتاب نمی کرد، اما در تاختن به «قانون کانزاس - نبراسکا» لحظه ای درنگ جایز نمی دید.

در هشتم فوریه ۱۸۵۵ خود را، نامزد نمایندگی سنای ایالات متحده کرد و بنا بر رأی مجلس ملی ایلی نوی شکست خورد. سال بعد دریافت که تنها با شریک شدن در سر نوشت جمهوریخواهان می تواند در نبرد با ننگ روز افزون بردگی، کاری از پیش ببرد. در بیست و نهم ماه ۱۸۵۶، دیگر کاملاً آشکار شد که لینکلن در میدان مبارزه بزرگی که ملت امریکا را به سوی نابودی می راند، در کجا ایستاده است. لینکلن در آنروز، در



لینکلن در بلومینگتون خطابه‌ای شورانگیز و مشهور ایراد کرد
بلومینگتون Bloomington ، در جشن سالروز تأسیس حزب
جمهوریخواه ایلی‌نوی سخنرانی چنان تکان دهنده‌ای کرد که تمام
شنوندگان رامسجور خویش ساخت هیچیک از شنوندگان، حتی هیچیک
از خبرنگاران به فکر یادداشت برداشتن نیفتاد. از این روی، این
سخنرانی بی مانند لینکلن به نام «سخنرانی گمشده» مشهور شد.

بیلی هر ندون که مفتون بر جای خود نشسته بود، بعدها نوشت:
«من تمامی سخنرانی‌های مشهور آقای لینکلن را شنیده یا خوانده‌ام،
اما معتقدم که سخنرانی بلومینگتون در میان همه آنها بی‌مانند است. تا
آن زمان او مسئله بردگی را تنها در زمینه سیاست - به عنوان یک سیاستمدار -
بررسی می‌کرد، و هرگز به مسأله حقوق جاودانی انسان نمی‌پرداخت.
اما در این روز او دوباره زاده شد؛ شور و شوق تازه مریدی را یافت؛ آتشی
پنهان در وجودش زبانه کشید؛ احساساتی که از او دور می‌نمود شعله‌ور
شد، و فروغ الهامی در چشمانش درخشیدن گرفت.»

هر ندون که در آن روزها همواره از سخنرانی‌های لینکلن یادداشت
بر می‌داشت، قلم و کاغذ را در کناری نهاد و «تنهادر الهام آن ساعت» زیست.
گرمی، نیرو و شدت سخنرانی بزرگ لینکلن، او را نیز همچون دیگران
مسحور ساخته بود. او کلمات بالاداری را که از دهان لینکلن بیرون
می‌آمد، هر چند «سخت و سنگین و گره دار و خشم آلود» بود، لبریز از
حقایقی تلخ می‌یافت. ابراهام لینکلن دشمن رادرتنگانانها بود. به گفته
هر ندون «اگر آقای لینکلن معمولاً صد و نود سانتی متر قد داشت، آن روز
در بلومینگتون به نیروی الهام قدش به دو متر رسیده بود.»

خبر تأثیر این سخنرانی بر انجمن جمهوریخواهان ایلی نوبی،
با سرعت دهان به دهان گشت، و به شرق آمریکا رسید. سه هفته بعد در
مجمع عمومی جمهوریخواهان در فیلا دلفیا، جایی که نمایندگان برای
برگزیدن نخستین نامزد ریاست جمهوری خود گرد آمده بودند، لینکلن
برای معاونت ریاست جمهوری، صدوده رأی آورد. نامزد ریاست جمهوری

ابراهام لینکلن

جان .س . فرمونت **John C. Frémont** بود. اما باادامهٔ اخذزای، لینکلن عقب ماند، و افتخار معاونت ریاست جمهوری نصیب ویلیام .ل . دیتون **William L. Dayton** ، از نیوجرسی شد.

هنگامی که لینکلن خبر ۱۱۰ رأی راشنید ، باشگفتی تمام گفت «گمون نکنم من باشم ؛ توی ماساچوستز یه آدم مهم دیگه‌ای به نام لینکلن هست . گمونم اونه.»

جای بسی خوشوقتی بود که در آن دوره لینکلن ازجانب جمهوریخواهان نامزد معاونت رئیس جمهوری نشد، و چنانکه تاریخ بعدی امریکا آشکار می‌سازد، جای خوشوقتی بیشتری بود که «فرمونت» از جیمزبوکانان **James Buchanan** ، نامزد سست ارادهٔ حزب دمکرات، شکست خورد . جنوب تهدیدمی کرد که اگرپای فرمونت به کاخ سفید برسد ازاتحادیه ایالات کناره‌خواهد گرفت. بی‌گمان چنین امری برای ملت امریکا با نابودی یکسان بود . زیرا به سال ۱۸۵۶، شمال هنوز آنچنان متحد نبود که بتواند با کناره‌گیری جنوب برپای خود بایستد .

تنها دوازده روز پس از آن که بوکانان رسماً ریاست جمهوری رادردست گرفت ، دادگاه عالی امریکا ، نظر خود را در مورد شکایت یکنفر سیاه پوست به نام درد اسکات **Dred Scott** ، چنین اعلام کرد که یک سیاه‌پوست آنقدر از یک سفیدپوست پست تر است، که نمی‌توان او را در برابر دادگاه، یک فرد امریکائی به‌شمار آورد . این امر آتش احساسات ضد بردگی را در شمال دامن زد ، و جنگ سرد میان شمال و جنوب کم‌کم

خانه تقسیم شده

گرمتر شد.

کوششی که لینکلن به سال ۱۸۵۸ برای رسیدن به نمایندگی سنا کرد، بسیار جدی تر از چهار سال پیش بود. سناتور دو گلاس که اینک پایان دومین دوره سناتوریش نزدیک می شد، رقیب او بود. روبرو بودن لینکلن با چنین حریف مشهور و توانائی، بر عظمت مبارزه می افزود.

لینکلن، در شانزدهم ژوئن سال ۱۸۵۸، در اسپرینگ فیلد، برای اعلام نامزدی خود، خطابه ای ایراد کرد. امیدوار بود که اگر تمامی خدمات گذشته او فراموش شده باشد، این خطابه یاد او را زنده نگه دارد. این خطابه، «خانه تقسیم شده» نام داشت، و آنچنان روشن، مستقیم و بی پروا نوشته شده بود، که تمامی دوستانش، جز هرندون، از او خواستند تا از ایراد آن چشم بپوشد. تنها هرندون بود که پیشگویانه می گفت: «لینکلن، خطابه ات را همانطور که نوشته ای ایراد کن. این خطابه تو را رئیس جمهور خواهد کرد!»

اینها کلماتی عبرت انگیز از آن خطابه است، که هنوز همچون ناقوسی پرشکوه، طنینشان در گوشها باقی است:

«خانه ای که در دشمنی با خود تقسیم شده باشد، برپا نخواهد ایستاد. من ایمان دارم که این حکومت، که نیمی از آن «برده» و نیم دیگر «آزاد» است، دوامی نخواهد یافت. نمی خواهم که «اتحاد ایالات» از هم بپاشد. نمی خواهم که خانه فروبریزد - نمی خواهم که این خانه بیش از این تقسیم شود.....»

این سخنان که بسیاری را در شمال دلگرم ساخت، خشمی ژرف در

ابراهام لینکلن

جنوب برانگیخت. بزودی استیفن دو گلاس به تحریف آنها پرداخت و کوشید تا به همه ثابت کند که لینکلن خواستار برانگیختن جنگ داخلی است. دو گلاس، استاد حيله گير مبارزات سياسی، سلاحی برنده تر از گفته خود لینکلن، درباره چنين مسئله خطیری، نمی خواست. و دو گلاس می دانست که اگر بنا باشد حریف بلندوباریک خود را شکست دهد، به چنين سلاحی نیاز دارد. او حریف خود را ناچیز نمی شمرد. او هنگامی که نخستین بار خبر نامزدی لینکلن را برای مجلس سنا شنیده بود، گفته بود «ابراهام لینکلن از تمامی ویگ های ناحیه اسپرینگ فیلد توانا تر و درستکارتر است.»

باز گشت دو گلاس به ایلی نوی، برای گردش در شهرها، و جلب آراء مردم برای انتخابات بعدی، نوعی سفر پیروزمندانه بود. نماینده توانگر و بانفوذ و خودپسند، معمولاً دریک واگن خصوصی از شهری به شهر دیگر سفر می کرد. همسر دومش، که زیبا و بسیار اجتماعی بود، و لباسهای فریبنده و پرشکوهش در پایتخت زبانزد همگان بود (و طبعاً ایلی نوی روستائی جای خود داشت) او را همراهی می کرد. بریکی از واگن های قطار، که باری بود، توپ برنجین درخشنده ای سوار کرده بودند که توسط مردانی بالباس متحدالشکل نگهداری می شد. هنگامی که قطار در شهری می ایستاد این توپ را شلیک می کردند تا مردم بدانند که استیفن دو گلاس بزرگ برای سخنرانی به شهر آمده است. غالباً با همین قطار، درواگنی کثیف، ابراهام لینکلن بلند اندام و ژولیده سفر می کرد که نه پول و نه میل آنرا داشت که با حریفش در چنين جلوه فروشی، رقابت کند. هر نامزد

خانه تقسیم شده

نمایند گی باشیوه مخصوص به خود امتیازاتی به چنگ می آورد. اما به گفته لینکلن، «می توان تمامی مردم را زمانی چند فریفت و برخی را همیشه. اما ممکن نیست همه مردم را برای همیشه فریب داد.»

ابتدا لینکلن، تنهادر گلاس را از شهری به شهر دیگر دنبال می کرد و هنگامی که مردم از او می خواستند در رد گفته های او سخن می گفت، یا آنکه بر سکوئی جدا گانه برای مردم سخنرانی می کرد. آنگاه به اندیشه اش گذشت که اگر هر دو بريك سکو سخن بگویند، کار او مؤثر تر و آسان تر خواهد بود. این بود که لینکلن، دو گلاس را به يك رشته منظره خواند، و دو گلاس با آنکه می دانست در این کار بیش از آنکه به کف آورد، اردست خواهد داد، به مبارزه تن داد.

بدین سان، لینکلن و دو گلاس، به هفت شهر ایلی نوی، افتخار آن دادند که صحنه «منظرات بزرگ» آندو باشند: منظراتی که در تاریخ امریکا نقشی بسزا داشته اند.

مردمان دسته دسته، پیاده و سواره، با قایق و گاری و ارابه و قطارهای مخصوص، به این شهرها روی می آوردند، دسته های مشعل به دست و دسته های موزیک را که در خیابانها به راه افتاده بودند می نگر بستند، به پرچمها و شعارها خیره می شدند، می خوردند و می نوشیدند. در آفتاب سوزان، زیر رگبار باران، و در سوزو باد، می ایستادند، مفتون، مسحور، سرگرم، رنجیده یا مسرور، هلهله می کردند، می خندیدند، گوش می دادند، و دوباره هلهله می کردند. بهترین هنرپیشگان هم نمی توانست برایشان چنین نمایشی ترتیب دهد.

ابراهام لینکلن

دو گلاس مرد زبروزرنگی بود . لباس خوش دوخت و زیبا و کفشهای تمیز براق می پوشید . کوتاه و خپله ، فصیح ، از خود مطمئن و پرمدعا بود . همچون روباه حیله گر و همچون مار ماهی لغزان بود . لینکلن که نیم متری از این مرد ریزه اندام ، بلندتر بود ، همیشه کت سیاه فرسوده اش را با آن آستین های کوتاه ، می پوشید و پیراهن و فکلی ناجور در بر می کرد . معمولاً شال گردن خاکستری کهنه اش را بر شانه داشت ، و چتر قراضه ای در دستش بود . اما هر یک از این دو سخنور بزرگ که لب به سخن می گشود ، و همه نیروی ذهن و اندیشه سیالش را برای اثبات مطالب به کار می گرفت ، هزاران هزار مردمی که گرد سکو گرد آمده بودند ، چهره و لباس او را از خاطر می بردند ، و گرمای سوزان و سرمای برنده را فراموش می کردند .

اگر دو گلاس روباه بود ، لینکلن روباه گیر بود . در شهر فری پورت ، ابراهام سؤال ماهرانه ای پیش کشید ؛ « مردم یک ناحیه پیش از تدوین قانون اساسی ایالتی ، چگونه می توانند بردگی را از مرزهای خود برانند ؟ »

لینکلن پاسخی را که دو گلاس می داد ، می دانست . و خوب می دانست که این پاسخ ، اگر در این انتخابات سناتور را شکست ندهد ، در انتخابات بسیار مهمتر سال ۱۸۶۰ او را بر زمین خواهد زد .

دو گلاس باز بانی نرم گفت : « هر ناحیه ای که بخواهد بردگی را از میان بردارد ، می تواند قانونی بر ضد این رسم بگذراند . همراه با این حاضر جوابی ظاهراً زیرکانه سناتور ، فریادشادی از جمعیت برخاست .



لينکلن ، دو گلاس را به يك سلسله مباحثات سياسي خواند

اما لینکلن دانست که در این «جنگ هوش» حریف را به دام کشیده است و پیروزی بزرگی بر او به دست آورده است. این پاسخ مشهور، که «اصل فری پورت» نام یافت، بسیاری از دمکرات های جنوب را خشمگین ساخت، یک سوم از پشتیبانان دو گلاس را از او گرفت، و سرانجام سبب شکافی در حزب دمکرات شد، که پیروزی جمهوریخواهان را در انتخابات، سال ۱۸۶۰ تقریباً مسلم ساخت.

در هر یک از این هفت سخنوری، خبرنگاران متن کامل گفتگوهای آن دورا ضبط کردند و بدینسان، نه تنها شنوندگان مشتاق حاضر، بلکه مردم سرتاسر کشور توانستند، این مبارزه را کلمه به کلمه دنبال کنند. در همین مدت کوتاه، ابراهام لینکلن ناگهان مشهور شد و در کپه سیاست کشور وزن بسیار یافت.

اما پس از ساعات توان فرسای سخنوری، هنگامی که لینکلن می توانست در اطاق هتل، فکل و کفش و لباس را به کناری افکند و با اندیشه های خود خلوت کند، حالتی دیگر به او دست می داد. و داوید لاک **David Locke** فکاهی نویسنده نامی که یک شب در کویسنسی، پس از پایان مناظره با او گفتگو کرد، گفته است «من هرگز چهره ای اندیشناک تر از چهره او ندیده بودم. هرگز چهره ای باوقارتر از چهره او ندیده بودم. هرگز چهره ای چنین اندوهگین ندیده بودم.»

لینکلن به لاک گفت که امیدوار است در میان مردم بیش از دو گلاس رأی بیاورد، اما انتظار ندارد در مجلس ایالتی (که در آن زمان انتخاب سناتورها با آن بود)، بر دو گلاس پیروز شود. او برای لاک شرح داد که

ابراهام لینکلن

چگونه از راه تقسیم‌بندی‌های زیرکانه و غیر عادلانه حوزه‌های انتخابی، توانسته بودند کار را چنان ترتیب دهند که حریفان دمکرات او امتیازات بیشتری به کف آورند.

یکبار دیگر پیشگویی لینکلن به حقیقت پیوست. هنگامی که در آن روز بارانی دوم نوامبر ۱۸۵۸، انتخابات آغاز شد، لینکلن در میان مردم ۱۲۵'۵۲۷ رأی آورد، درحالی‌که شماره آراء دو گلاس ۱۲۱'۰۹۰ بود. اما هنگامی که مجلس ایالتی برای برگزیدن یک سناتور تشکیل جلسه داد، پنجاه و چهارتن از نمایندگان به دو گلاس و تنها چهل و شش تن از ایشان به لینکلن رأی دادند.

وقتی از لینکلن پرسیدند که از شکست خود چه حالی احساس می‌کند لینکلن داستان پسرک پابرهنه‌ای را گفت که پایش به سنگ گرفته بود؛ «پایش زیادتر از آن درد می‌کرد که بخندد، و خودش بزرگتر از آن بود که گریه کند.»

با وجود این بداقبالی، لینکلن همچنان مورد توجه مردم سرتاسر کشور باقی ماند. یکسال و نیم بعدی را به کوشش سخت پرداخت، تا کار حقوقی خود را که یکسال تمام از نظر دور داشته بود، سر و سامانی بدهد. باز سخنرانی می‌کرد، اما این سخنرانی‌ها همیشه سیاسی نبود. با آنکه کم‌کم سخن از ریاست جمهوری او می‌رفت، خود او از دیدن خواب چنین مقام بلندی نیز می‌هراسید. لینکلن به سردبیر روزنامه‌ای، که آماده بود تا بسر سختی از او پشتیبانی کند، پاسخ داده بود، «باید بی‌پرده بگویم که من خود را شایسته ریاست جمهوری نمی‌دانم.»

اما در اوائل پائیز سال ۱۸۵۹، نظراتش دربارهٔ این امر کم کم دگرگونی می یافت. لینکلن درنامه‌ای که در بیست و نهم آوریل ۱۸۶۰ به لیمان ترامبول Lyman Trumbull نوشت، دربارهٔ مقامی که به او پیشنهاد شده بود گفت «راستش اینست که مزه‌اش در دهانم هست.» با اینهمه از ترامبول می‌خواست که نگذارد هیچکس نامه را ببیند.

بی‌گمان مقداری از این شوق و امید تازه، به سبب استقبال گرمی که از سخنرانی مشهور او، در شهر نیویورک شد، و نیز فریادهای ستایش و تهنیت، و کف زدنهای بی‌امان مردم نیوانگلند، که لینکلن بدون برنامهٔ قبلی به آنجا سفر کرد، بود. همچنین آشکار است که لینکلن، امکانات رقبای جمهوریخواه خود را، که به نامزدی ریاست جمهوری چشم داشتند، بدقت حلاجی می‌کرد و در هر یک از آنهاستی‌های مهمی می‌یافت.

رویهٔ ملایم لینکلن در مبارزه با بردگی، مردم را بیشتر خوش می‌آمد. برخلاف اتهامات بی‌پایهٔ دو گلاس و دیگران لینکلن نمی‌خواست که بر سر مسئلهٔ بردگی، میان «ایالات متحد» جدائی بیفتند، به هیچ روی خواهان به کار بردن زور برای برانداختن بردگی نبود. مغز زیرک او دریافته بود که با چنین رویه‌ای، در مجمع عمومی جمهوریخواهان، امکانات بیشتری خواهد داشت. به علاوه، او، «فرزند محبوب» ایالت خود بود. هنگامی که در مجمع جمهوریخواهان ایلی‌نوی، تمامی رأی‌ها به لینکلن داده شده بود، این نکته کاملاً به اثبات رسید. در آن روز، جان هانکرز و دوستی دیگر، چوب‌قطوری را که لینکلن سی سال پیش از آن، هنگام ورود

ابراهام لینکلن

به استان ما کون بایک، ضربه تبر شکسته بود، بردوش گرفتند و به حاضران نشان دادند. نمایندگان ازشادی در پوست نمی گنجیدند زیرا بی گمان ابراهام «چوب شکن»، در سراسر شمال و مغرب، رأی می آورد. هنگامی که در شانزدهم ماه مه ۱۸۶۰، جمهوریخواهان برای شرکت در مجمع عمومی، به شیکاگو هجوم آوردند، هیجان فزونی یافت. برخی از نمایندگان دسته های موزیک، بالباس متحدالشکل با خود به همراه آورده بودند. «بیدار دلان»، که لینکلن نماینده شان بود از هر گوشه گرد می آمدند، در خیابان میشیگان بالا و پایین می رفتند، و به اندازه دسته های موزیک سروصدا راه می انداختند. اینها، شنل ها و کلاه های از مشمع داشتند، که هنگام روز، زیر آفتاب می درخشید، و هنگام شب، در نور مشعلهایی که به دست داشتند، برق می زد.

اما در همان حال که در خیابانهای شیکاگو آواز و نوای موزیک و صدای هلپله طنین می انداخت، در اطاقهای پر دود مهمانخانه ها، توطئه چینی های جدی در جریان بود؛ پیشکاران نامزدهای برجسته، هر حیلۀ ممکن را از کیسۀ سیاسی خود بیرون می کشیدند، تا به هر وسیله، روا یا ناروا، ارباب خود را به پیروزی برسانند.

لینکلن بهتر دانسته بود که در اسپرینگ فیلد بماند. اما پیشکاران او، به سر کردگی دیوید دیویس قاضی خوشگذران، که در سفرهای دادگاه سیار با لینکلن همراه بود، به اندازه رقیبان دیگر، سرگرم کارزدوبند بودند.

لینکلن پیامی به پیشکارانش فرستاد: «هیچ پیمانی که مرا به کاری

موظف کند، ننمیدید.»

«ابراهام درستکار» که باشکيبائى در اسپرينگ فيلدا انتظار مى کشيد، شايد نمى دانست که دوستان وفادارش به خاطر او چه رنجها مى کشيدند، پيمانها بسته شد و مقام هاى مهمى همچون شرکت در کابينه جديد، به اين و آن وعده داده شد. اما از اين زدوبندهاى سياسى سود بسيار به کف آمد، و مردم امريکا از زيانهاى جبران ناپذيرى که شکست لينکلن ممکن بود برايشان به بار آورد، در امان ماندند. در دورانى که باردقيق ترين و خطرناک ترين وظايف بردوش رئيس جمهور امريکا قرار مى گرفت، شايسته ترين رهبر ممکن، به اين مقام برگزيده مى شد.

اينک چشم همه نمايندگان به بناى چوبينى بود که براى جلسه مجمع برپا شده بود. تالار جلسه همچنانکه در تمام مجمع هاى سياسى امريکا مرسوم است، پراز هياهو و جنجال بود. در آن روزها سخنرانى هاى نامزدهاى انتخابى بسيار کوتاه و فشرده بود. در اندک زمانى نمايندگان شروع به رأى دادن کردند.

در نخستين قسمت آراء سيوارد (Seward) ۱۷۳۵، لينکلن ۱۰۲، کامرون (Cameron) ۵۰/۵، چيس (Chase) ۴۹ و بياتز (Bates) ۴۸ رأى آورد. ۴۲ رأى ديگر نيز در ميان رقيبى ديگرى پخش شده بود.

پس از خواندن قسمت دوم، لينکلن ۱۸۱ رأى داشت، اما سيوارد هنوز سه رأى و نيم از او پيش بود.

براى رسيدن به نامزدى تنها به ۲۳۳ رأى نياز بود. با خواندن سومين قسمت آراء، لينکلن ۲۳۱ رأى آورد و تنها يك و نيم رأى ديگر

ابراهام لینکلن

می خواست تا به پیروزی^۴ برسد .

آنگاه یکی از نمایندگان اهایو بر خاست و گفت « من اعلام می کنم که چهار رأی اهایو از آقای چیس پس گرفته شد و به آقای لینکلن داده شد . »

شوری در میان تالار افتاد . نمایندگان فریاد زدند ، سوت کشیدند و کلاه به هوا پرتاب کردند . به مردی که بر روی بام ایستاده بود علامت دادند و توپ پیروزی به صدا درآمد .

در دفتر روزنامه ایلی نوی استیت ژورنال **Illinois State Journal** ، در اسپرینگ فیلد، لینکلن و چند تن از دوستانش با آن اندازه شکیبائی که برایشان ممکن بود ، انتظار می کشیدند . ناگهان تلگراف رسید : «خدارا شکر پیروز شدیم.»

در آن هنگام که همسایگان با وفای او، می رقصیدند ، هلپله می کردند، آواز می خواندند ، دست او را می فشردند و به پشت یکدیگر می زدند، لینکلن آهسته گفت « آقایان، در خانه ما زن ریزه اندامی است که بیگمان از این خبر بیش از من خوشحال خواهد شد . اگر اجازه می دهید تلگراف را بردارم و به او نشان بدهم . »

هیچگاه نمی توان نتیجه يك انتخابات را صد درصد پیشگوئی کرد . اما در آن هنگام که شکاف ژرفی در حزب دمکرات پدید آمده بود (و بخشی از این بر اثر تدبیر استادانه ای بود که لینکلن در فری پورت به کار برده بود) امکان پیروزی جمهوریخواهان بسیار می نمود .

وقتی در آن روز تاریخی ششم نوامبر ۱۸۶۰، در میان تهدیدهای جنوب به



تماشاگران فریاد می کردند ، وشعار می دادند

خانه تقسیم شده

کناره گیری از «ایالات متحده»، انتخابات آغاز شد، و مردم، لبریز از هیجان به صندوق های آراء روی آوردند، نیک می دانستند که چیزی بیش از یک انتخابات در جریان است. راست است که لینکلن با برتری اندکی پیروز شد. اما آرائی که برای او به صندوق ها ریخته شد، واقعاً «برای او» و از «جانب مردم» بود. و بدینسان، سرانجام لینکلن در مبارزه دور و دراز خود با دو گلاس، پیروز شد.

ابراهام لینکلن فروتن که در کلبه ای چوبین زاده شده بود، به کاخ ریاست جمهوری راه برده بود. در برابر او بارچنان مسئولیت هائی قرار داشت که کمتر بر شانه های کسی سنگینی کرده است. لینکلن از ذهن و قلب و روح آنچنان رشد کرده بود که شایسته چنین باری باشد. در برابر او افتخار و فاجعه رهبری ملتی، در جنگ کمر شکن داخلی، نهاده شده بود. او رئیس جمهور تازه ایالات متحده بود. و اینک بی گمان ماری لینکلن به آرزوی خود رسیده بود: بانوی کاخ سفید و بانوی اول کشور بود.

فصل دوازدهم

بدی باهیچکس

«باشما صمیمانه بدرود می‌کنم.»

۱. لیفکلن

خودش چمدانها و جعبه‌ها را طناب پیچ کرد و روی آنها آدرس «واشینگتن . د . س . کاخ سفید . ۱۰۱ لینکلن» را نوشت . خانه اسپرینگ - فیلدشان به اجاره رفت . سگشان را به دوستی هدیه کردند . اسب و گاو راهم فروختند . ابراهام واپسین دیدار را از نامادری محبوبش ، سارا بوش -

بدی باهیچکس

لینکلن کرد . و به بیلی هرندون گفت که تابلو و کالتشان همچنان دست نخورده بماند . هیچ تغییری در شرکت لینکلن و هرندون حاصل نمی شد . «اگه زنده بمونم یه روزی برمی گردم، اونوقت دو مرتبه و کالت می کنیم انگار که هیچ خبری نشده .»

اینها جزئیات ساده حرکت او بود . اما لینکلن در آخرین لحظاتی که تنها با خود گذراند ، دریافت که کشورش در آستانه جنگ داخلی برخود می لرزد - گو آنکه بارها این حقیقت هراس آور را انکار کرده بود . امید آن بود که انتخاب رئیس جمهور جدید ، از چنین خونریزی سهمگینی جلوگیری کند ؛ اگر اینکار از راهی شرافتمندانه امکان داشته باشد .

در آن صبح غم انگیز روز یازدهم فوریه ۱۸۶۱ ، هنگامی که لینکلن و همراهانش راه ایستگاه راه آهن « گریت وسترن Great Western » را در پیش گرفتند ، باران سردی می بارید . ایستگاه ، بنای آجری کوچکی بود و یک لکوموتیو کوچک ، به یک واگن باری ، یک واگن مسافربری ، و یک واگن کوچک که «مخصوص رئیس جمهور» تزئین شده بود ، پیوسته بود .

لینکلن ، برپله قطار ایستاد ، به انبوه چترها ، و چهره هائی که به سوی او ثابت مانده بود ، نگریست . آنگاه ، آرام گفت :

« دوستان من ، هیچکس تاجای من نباشد ، نمی تواند اندوهی را که در این لحظه وداع ، قلب مرا می فشارد ، احساس کند . من همه چیزم را به این شهر و مردم مهربان آن ، مدیونم . من یک ربع قرن ، از

ابراهام لینکلن

آنگاه که جوان بودم ، تا به امروز که مردی سالخورده هستم ، در این شهر زیسته‌ام . در این شهر ، فرزندان من چشم به جهان گشودند ، و در این شهر ، یکی از آنان به خاک سپرده شد . اکنون که اینجا را ترک می‌گویم ، ونمی‌دانم دیگر چه وقت به آن بازخواهم گشت ، - و شاید هم هرگز نتوانم بازگردم - بردوش من وظیفه‌ای ، سنگین‌تر از آنچه بردوش واشینگتن بود ، قرار دارد . می‌دانم که بدون کمک آن نیروی آسمانی که به یاری واشینگتن شتافت ، نخواهم توانست این بار را به منزل برسانم . اما اگر این نیروی آسمانی ، مرا نیز یاری دهد ، بی‌یقین پیروز خواهم شد . با ایمان به او ، آنکه همه جا بامنست ، آنکه همه جا باشماست ، آنکه همیشه در هر کجاست ، باید همه امیدوار باشیم که فرجام نیکوئی در انتظار این سرزمین است . شما را به او می‌سپارم - همانگونه که امیدوارم شما نیز هنگامی که او را می‌خوانید ، مرا هم به خاطر خواهید داشت - و باشما صمیمانه بدرود می‌گویم . »

سوت لکوموتیو کوچک، فضا را شکافت ، زنگ ایستگاه راه آهن، در گوشها طنین افکند ، و قطار ، در حالیکه به سوی پایتخت ملتی وحشت زده پیش می‌رفت ، در میان مه ناپدید شد .

در چنین کتابی، که منظور اصلی از آن، شرح سرگذشت لینکلن « از کلبهٔ چوبین، تا کاخ سفید » است، حتی اشاره به آنچه در دوران ریاست جمهوری وی روی داد، هر چند هم کوتاه و فشرده، غیر طبیعی است. اما به هر حال برای آنکه او را درست‌تر بشناسیم، از این اشاره گزیری نیست .

بدی باهیچکس

همچنان که گذشت، ابراهام لینکلن، به مهربانی، و بیزاری از سنگدلی و بی عدالتی و جنگ، مشهور بود. اما به هر حال، اکنون دیگر جنگ، پرهیزناپذیر بود. به محض آنکه نخستین گلوله‌ها، در فضا صفیر کشید، سربازان متخاصم شمال و جنوب، به گرد آمدن به زیر فرمان سرداران خود، شتافتند، تا جنگ دردناک و خونین چهار ساله را آغاز کنند.

سربازان داوطلب این دوسرزمین، از اجازت آمال، و طرز تفکر، دلیری، وزن بدن، و بلندی اندام، رنگ مو، پوست، و چشم، عشق به خانواده و وطن، از یکدیگر زیاد دور نبودند. اینان در پشت سر، مادران گریان، پدران مغرور، و دخترانی که بدانها دل باخته بودند، به جای می گذاشتند. مردان جوان ریشو، و نوجوانانی که هنوز موی بر گونه‌شان نروئیده بود، با چنان شوری (و ایکاش این شور را در پیوستن شمال و جنوب به کار می بردند) به جان هم افتادند، و چنان خشمگین به کشتار یکدیگر شتافتند، که گفتمی دیری نخواهد پائید تا بر این سرزمین دیگر نشانی از موجود زنده‌ای بر جای نخواهد ماند. اما همین مردان که اغلب در صحنه‌های نبرد خود را با خوبیشاوندان خویش روبرو می دیدند، گاه با دیدن دلیری دشمن، فریاد شادی و آفرین بر می آوردند.

توپ‌های غول‌پیکر می‌غریدند، و بر سر انبوه مردان «آبی پوش»، «یا خاکستری پوش»، باران دوزخی گلوله، خمپاره، و پاره‌های سرب فرو می‌ریختند. از پس هر دیوار سنگی، یا کاهگلی، غرش مسلسلها

ابراهام لینکلن

فضارا می شکافت. مردانی که سر نیزه های خود را در کف می فشردند ، ناگهان می نالیدند و بر زمین درمی غلتیدند؛ می مردند ، یادوستانشان آنهارا به پشت جبهه می کشاندند. جنگ خونین، ادامه داشت، و پنداشتی هرگز به پایان نخواهد رسید.

. آقایان اعضای کنگره، به همراه بانوانشان ، به تماشای صحنه- های نخستین جنگ، شتافتند؛ پنداشتی که به تماشای نمایش گاو بازی می روند. اما هنگامی که سردار جنوبی، ژنرال جکسون، چون ستونی سنگی بر پای ایستاد، و هنگامی که نیروهای شمال، نخست عقب نشینی کرد. و سپس تارومار شد، این آقایان محترم، و بانوانشان، به طرز رقت- باری می کوشیدند تا خود و لباسهای پرشکوه و زیبایشان را از زیر پای سیل جمعیتی که وحشت زده و هراسناک به سوی واشینگتن می گریخت، نجات دهند. رفته رفته، برای ملت روشن می شد که جنگ تفرج و نمایش گاو بازی نیست

به سال ۱۸۶۲، دیگر برای هیچیک از طرفین، خیال باطلی درباره جنگ باقی نمانده بود. جنگهای مهیب ، کشتارهای وحشیانه، جویهای خون ، غرشهای گوشخراش توپها ، و بوی باروت و دود ، کم کم به همه می فهماند که جنگ رانمی توان بازیچه شمرد ، نمی توان آنرا ناچیز گرفت .

به سال ۱۸۶۳، زفته رفته ورق برگشت، و کار بر جنوبیها تنگ شد. لینکلن اعلام کرده بود که بردهها «از این لحظه، و برای ابد آزادند!» شهر ویکس بورگ Vicksburg پس از محاصره ای طولانی، به چنگ قوای

بدی باهیچکس

شمالی افتاد، ونیروهای ژنرال لی (Lee)، با وجود مبارزات دلیرانه، در شهر گتیسبورگ (Gettysburg) ناگزیر از عقب نشینی شدند. لینکلن که برای فرماندهی سپاه شمال، چندین کس را آزموده بود، سرانجام سردار دلخواه خود، یولیسس گرانت Ulysses Grant، رایافت. این جنگجوی دلیر و بیرحم، که پیوسته سیگار برگی به گوشه لب داشت، و ویسکی می نوشید، به سال ۱۸۶۴، پیش از آنکه محاصره طولانی پایتخت فرماندهی جنوب را آغاز کند، در چهار شهر بزرگ، دلاورانه و پرشور جنگیده بود، و همه جا نیروهای جنوب را در هم شکسته بود.

اغلب، از فراز غرش سهمگین توپها، صدائی عمیق، پرمهر، و پدرانه شنیده می شد. این، صدای ابراهام لینکلن بود، که حتی در میان وحشتناکترین لحظه های جنگ، می کوشید، تانفرت، و خشم مردان سرزمینش را فرو بنشانند.

صدای بزرگ می گفت :

« ما با آزادی بخشیدن به بردگان ، آزادی آزادان را نیز

تضمین می کنیم .»

صدا دوباره می گفت:

«چهل و هفت سال پیش، پدران ما، ملتی نوین به این قاره آوردند؛ ملتی که به آزادی معتقد بود، و به این سرمشق بزرگ که انسانها همه برابر آفریده شده اند، ایمان داشت. اکنون این جنگ داخلی بزرگ، که دامان ما را گرفته است، آزمایش خوبی است تا بدانیم که آیا این



« ... انسان‌ها همه برابر آفریده شده‌اند ... »

ملت، یاهرملتی که‌چنین اعتقاد، و‌چنین ایمانی داشته باشد، تابه‌کی می‌تواند برپای بایستد.»

وسر انجام، تنها یک ماه و چندی پیش از آنکه این صدا برای همیشه خاموش شود، پرشکوه‌ترین و عمیق‌ترین کلمات رادر فضا پراکند؛ هرگز، رئیس هیچ دولتی، در دردناک‌ترین و دشوارترین لحظات تاریخ کشورش، چنین پرشکوه، و چنین عمیق، سخن نگفته است:

بدی باهیچکس

«بادشمنی بههیچکس، بامهر وشفقت برای همه کس، باپافشاری در حق - زیرا که خداوند ما را در تمیز حق رهنمون است - بیائید بکوشیم تاکاری را که در آنیم، پایاندهیم، زخم های ملت را مرهم نهیم، از آنان که بار موخس جنگ رابهدوش می کشند، ازبیوه های آن، واز یتیمان آنان پرستاری کنیم، وهر آنچه برای یافتن و گسترش دادن راهی درست وبرقرار کردن صلحی جاوید؛ میان خودمان ، ومیان ما وهمه ملل دیگر- ازدستان ساخته است، بهجان انجامدهیم.»

در آن روز سرد چهارم مارس ۱۸۶۵، که باران و طوفان غوغا می کرد، هنگامی که لینکلن این سخنان شورانگیز ، این آئین شفقت واحسان را برای مردم باز می گفت، ناگهان خورشید از میان ابرها سر کشید، ومستقیماً بر او تابید. برای برخی از مردمی که در آنجا گرد آمده بودند، این حادثه، معنائی خاص یافت. احساس کردند که از میان ابرهای تیره جنگ، خورشید تابناک امید ، بر سر ملتی دردمند و نا آرام می تابد .

هنگامی که سرانجام درنهم آوریل ۱۸۶۵، ژنرال رابرت لی دلاور، وسربازان خسته اش، بهسبب نداشتن خوراک و دارو و مهمات، ناگزیر بهژنرال یولیسس گرانت تسلیم شدند، ایالات متحده نجات یافت؛ اما برای این نجات، بهائی سخت گران پرداخته بود . درشمال ، نسیم نشاط آور آسودگی، رهائی واطمینان بر سراسر دهکدهها، مزارع وشهرها وزید ؛ همه نفس راحتی کشیدند. حتی در جنوب، باوجود تلخی شکست، همه احساس می کردند که دردی در درونشان پایان گرفته است؛ جنگ تمام

شده بود .

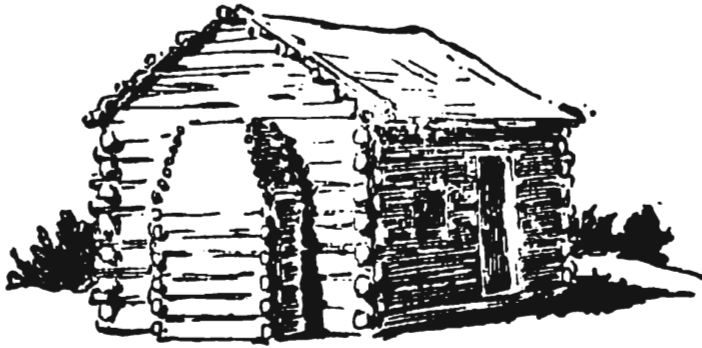
اما رئیس جمهور لینکلن، پیش از آنکه بتواند مزه سکوت و آرامشی را که به دنبال غرش مسلسلها و صفیر گلوله‌ها، در فضای کشورش گسترده می‌شد، بچشد، در تئاتر فورد، در واشینگتن، به زخم گلولهٔ مردی جنایتکار از پای درآمد. آن شب او و همسرش، در تئاتر به تماشای نمایشی به نام «عموزادهٔ امریکائی ما» (Our American Cousin) سرگرم بودند. ناگهان بازیگر دیوانه‌ای به نام جان بوث **John Wilks Booth**، که هفت تیری در دست داشت، به سوی او تیراندازی کرد. این گلوله، به زندگی پسرک دشتستانی، که از قلب تهیدستی، نادانی و فلاکت برخاست، و بزرگترین، نیرومندترین، و محبوب‌ترین رهبری شد که جهان به خود دیده بود، پایان داد. اگر لینکلن زنده مانده بود، می‌توانست کشورش را از بند سالهای سیاه و تلخی که پس از جنگهای داخلی، بر سر زمین امریکا سایه افکند، رهائی بخشد. زیرا تنها او قادر بود که تلخی شکست را بر جنوبی‌ها هموار کند، و شعلهٔ انتقام را در آنها فرونشاند. او تنها آرزو داشت که «زخم‌های ملت را مرهم نهد». دستی که شمع زندگانی لینکلن را کشت، نهال امید را در دل هر فرد امریکائی، از شمال و از جنوب، از هر رنگ و هر نژاد، قطع کرد. اینان، با شهادت او، بزرگترین تکیه‌گاه و ناجی خویش را، که با «... دشمنی باهیچکس، و مهر و شفقت برای همه کس ...» می‌زیست، از دست دادند.

آخرین سخنان لینکلن، هنگامی که اسپرینگ فیلد را ترک می‌گفت، این بود: «نمی‌دانم که دیگر بار چه وقت به اینجا باز خواهیم

بدی باهیچکس

گشت، و شاید هم هرگز نتوانم بازگردم ۰۰۰۰ اما سرانجام باز گشت؛
در قطاری که با پارچه های سیاه ، به علامت سوگواری پوشیده
شده بود .

قطار سیاه پوش، از میان شهرها، دهکده ها، و مزارع، می گذشت
و در هر کجا، هزاران چشم گریان آنرا بدرقه می کرد؛ ابراهام لینکلن
پسرك دشتستانهای ایلی نوی ، به خانه خود باز می گشت ، تادر آنجا،
برای همیشه، در آرامش و سکوت گور، به خواب رود .
و هر سال بهار، هنگامی که لاله های وحشی می شکفند ، او در
خاطر ها زنده می شود .



پایان



فأبه ؤال از ین مجموعه منتشر شده:

- ۱ . جنگهای صلیبی
آنتونی وست
ترجمه: داریوش همایون
- ۲ . وایکینگها
الیزابت جینوی
ترجمه: سیروس بهروزی
- ۳ . سقوط قسطنطنیه
برناردین کیلتی
ترجمه: مصطفی مقربی
- ۴ . چنگیز خان
هارولد لمب
ترجمه: ابوطالب صارمی
- ۵ . ماجراهای مار کوپولو
ریچارد والش
ترجمه: احسان شهبازی

- ۶ . اختراع هواپیما
کونتین رینولدز
ترجمه: محمدتقی مایلی
- ۷ . آدمیان نخستین
آن تری وایت
ترجمه: فریدون بدره‌ای
- ۸ . اسکندر کبیر
جان گونتر
ترجمه: ایرج قریب
- ۹ . ویلیام شکسپیر
آن تری وایت
ترجمه: جواد عامری
- ۱۰ . ماژلان
سیمور . گک . پاند
ترجمه: سیروس بهروزی
- ۱۱ . سیاه‌مبارز
آن تری وایت
ترجمه: احمد بطحائی
- ۱۲ . اختراع تلفن
کاترین شیپن
ترجمه: ابوطالب صارمی

- ۱۳ . پیروزی برتبرد
 رالف.ن.هیل
 ترجمه: بهمن شعله‌ور
- ۱۴ . ازجان گذشتگان
 ف.وانویک‌میسون
 ترجمه: مهرداد نبیلی
- ۱۵ . کاپیتان کوک، کاشف استرالیا
 آرمسترانگ اسپری
 ترجمه: فریدون بدره‌ای
- ۱۶ . برده آزادی بخش
 کترین شرمن
 ترجمه: ابوطالب صارمی
- ۱۷ . فرانکلین روزولت
 لورناهی‌کاک
 ترجمه: احمد جزایری
- ۱۸ . راهی بکشور آفتاب
 فردیناندکن
 ترجمه: محمود کیانوش
- ۱۹ . لئوناردوداوینچی
 امیلی‌هان
 ترجمه: و.ا.

- ۲۰ . **قهرمان آزادی**
 وین سنت شیان
 ترجمه: مهرداد رهسپار
- ۲۱ . **آزادی و استقلال دنیای نو**
 دوروتی فیشر
 ترجمه: حبیب‌الله رضازاده قشقایی
- ۲۲ . **گاربیالدی**
 مدسیا داون پورت
 ترجمه: دکتر فروغ حکمت
- ۲۳ . **آلبرت شوایتزر**
 آنیتا دانیل
 ترجمه: حبیبه فیوضات
- ۲۴ . **اتومبیل**
 الیزابت جینوی
 ترجمه: محمود پویان
- ۲۵ . **سیمون بولیوار**
 آرنولدوایت ریچ
 ترجمه: نورالله حسن پور
- ۲۶ . **پیوند دو اقیانوس**
 بوب کانسی داین
 ترجمه: محمود فخر داعی

- ۲۷ . اسکاتلند یارڈ
لارنس تامپسون
ترجمہ: حامد نکہیان
- ۲۸ . ملکہ الیزابت
فرانسیس وینوار
ترجمہ: احسان شہبازی
- ۲۹ . بنجامین فرانکلین
مارکارت کازینز
ترجمہ: مہین خلیلی
- ۳۰ . گزنفون : بازگشت دہ ہزار یونانی
جفری ہاوس ہولد
ترجمہ: منوچہرامیری
- ۳۱ . ملکہ ویکتوریا
روبرت فرانکن برک
ترجمہ: حامد نکہیان
- ۳۲ . منشور بزرگ
جمیزدا کرتی
ترجمہ: ایرج ساویز
- ۳۳ . ناپلئون
فرانسیس دینوار
ترجمہ: ایرج پزشکیانیا

- ۳۴ . جورج واشینگتن
استرلینک نورث
ترجمه: اردشیر زندنیا
- ۳۵ . مارتین لوتھر
هری امرسون فاسدیک
ترجمه: فریدون بدره‌ای
- ۳۶ . آرتور شاه و بهادران میزگرد
می بل . ن . رایینسون
ترجمه: مهین خلیلی
- ۳۷ . ابراهام لینکلن
استرلینک نورث
ترجمه: بهمن شعله‌ور
- ۳۸ . کاترین کبیر
کاترین شرمن
ترجمه: سلطان ابراهیم عامری
- ۳۹ . ماری آنتوانت
برناردین کیلتی
ترجمه: هوشنگ آذر
- ۴۰ . ژان دارک
ننسی ویلسون راس
ترجمه: ایرج پزشک‌نیا



کتابهایی که با نشان «گردونه» تاریخ «انتشار می‌یابد، بیشتر دربارهٔ صحنه‌های شگرف و چهره‌های گیرای تاریخ است. گاه شرحی از دوران پیش از تاریخ، یا رویدادی شیرین که تفصیل آن در کتابهای تاریخ نیامده، در میان آنها گنجانده شده است. برداشت مطالب بدانگونه است که برای سود جستن از آنها، به دانستن مقدمات فراوان نیاز است. از پیر و جوان، هر کس که خواندن و نوشتن را خوب بداند، و برای دانستن حادثات گذشته، و سرگذشت جهانداران و دانشمندان و هنرمندان و بزرگان تاریخ آسانی در خود بیابد. از کتابهای «گردونه» تاریخ بهره و حظ بسیار خواهد برد. اما مخاطب اصلی این کتابها نوجوانانند: تا در میان چهره‌های درخشان و سرگذشت‌های عبرت‌آور آنها، آنچه را که با سرشتشان سازگار است بیابند؛ از این راه ذوق خود را بهتر بشناسند؛ و برای کاوش‌ها و مطالعات بیشتر و وسیعتر زمینه‌ای بدست آورند.

پطرسوم، در سال ۱۷۶۲ به قتل رسید. و کاترین، امپراتریس روسیه شد. با استعداد، پرشور و با قدرت بود. کتاب بسیاری خواند. و خودنمایشنامه و طنزنامه و رسالاتی می‌نوشت. ولتر در مورد او از بکاربردن صفات عالی مضایقه نداشت:

«تمامی چشمها اکنون باید به‌جانب ستاره شمال معطوف شود. علیاحضرت راهی به سوی افتخار کشف کرده‌اید که تاکنون بر تمامی پادشاهان مجهول بوده است.....»

۳۹ ماری آنتوانت

دستگاه حکومت فرانسه، اندک اندک از هم می‌پاشید. دسته‌های مردم، فریاد زنان در کوچه‌ها می‌گشتند و نان‌ارزان می‌خواستند. و شهرت داشت که «ماری آنتوانت» همینکه شنیده بود مردم نان ندارند، بی‌اعتناء گفته بود: «اگر نان ندارند شیرینی بخورند» و سوز، میهن پرستان فرانسوی، از ازدواج نامیمون لوئی شانزدهم با ماری آنتوانت بیاد اتحاد فرانسه و اطریش می‌افتادند، که بآن سرعت موجب سرشکستگی فرانسه در جنگهای هفت ساله شده بود. سرانجام، با قیام مردم، باستیل سقوط کرد، و لوئی شانزدهم با گیوتین اعدام شد؛ و ماری آنتوانت هم، سرنوشتی نظیرشوی خودیافت.

۴۰ شران دارک

دختری هجده ساله بود. و آنچه کرد. انعکاس میهن پرستی عمیق فرانسویان بود. دلیر به دنیا آمد، و با افتخار شهید شد. بدست بورگاندها اسیر شد. آنان او را به انگلیسیها فروختند، و انگلیسیها، به دستگاه تفتیش عقاید فرانسه واگذارش کردند؛ و در سال ۱۴۳۱، او را سوزاندند. دستگاه پاپ، بیست و پنج سال بعد، حکمی را که برضد او صادر شده بود لغو کرد، و بعدها، همان دستگاه، او را از قدیسان شناخت. این دختر دلیر «ژاندارک» بود و این کتاب شرح احوال اوست.